

تصویر ابو عبد الرحمن الکوردی

# قلعہ حیوانات

نوشتہ: جورج اورول  
ترجمہ: امیر امیر شاہی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# قلعه حیوانات

نوشته

جورج اورول

ترجمه

امیر امیرشاهی



شرکت سهامی کتابهای جیبی  
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۹

Orwell, George.

اورول، جورج، ۱۹۵۰-۱۹۰۳ م.

قلعه حیوانات / نوشته جورج اورول؛ ترجمه امیر امیرشاهی. - تهران: امیرکبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۸۸.  
۱۰۹ ص.

ISBN 978-964-00-303-135-0

۱۷۰۰۰ ریال:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Animal fiction.

عنوان اصلی:

چاپ قبلی: امیرکبیر، کتابهای جیبی: مؤسسه انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۲.  
این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان مختلف چاپ شده است.  
۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. امیرشاهی، امیر، مترجم.

۸۲۳/۹۱۲

الف ۱۳۸۸ ق ۸ ۸۷۳ الف/۳ PZ

۱۸۳۰۸۲۳

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۳-۱۳۵۰



شرکت سهامی کتابهای جیبی  
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

قلعه حیوانات

© حق چاپ: ۱۳۴۸، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، مؤسسه انتشارات امیرکبیر [www.amirkabir.net](http://www.amirkabir.net)

نوبت چاپ: نهم

نویسنده: جورج اورول

مترجم: امیر امیرشاهی

ویراستار: مریم مؤیدی

صفحه‌آرا: امیرحسین حیدری

حروف متن: میترا ۱۴ روی ۱۸ پوینت

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن سینا (بهارستان)، شماره ۱۰۰

۱۳۸۸

300000

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

## فصل اول



آقای جونز<sup>۱</sup> مالک مزرعه<sup>۲</sup> منر<sup>۳</sup> به اندازه‌ای مست بود که شب وقتی در مرغدانی را قفل کرد از یاد برد که منفذ بالای آن را هم ببندد. تلوتلوخوران با حلقه نور فانوسش که رقص کنان تاب می‌خورد سراسر حیاط را پیمود، کفشش را پشت در از پا بیرون انداخت و آخرین گیلایس آبجو را از بشکه آبدارخانه پر کرد و افتان و خیزان به سمت اتاق خواب که خانم جونز در آنجا در حال خروپف بود، رفت.

به محض خاموش شدن چراغ اتاق خواب، جنب‌وجوشی در مزرعه افتاد. در روز دهان‌به‌دهان گشته بود که میجر<sup>۳</sup> پیر، خوک نر برنده جایزه نمایشگاه حیوانات، شب گذشته خواب عجیبی دیده است و می‌خواهد آن را برای سایر حیوانات نقل کند، مقرر شده بود به محض اینکه خطر وجود آقای جونز در میان نباشد همگی در انبار بزرگ تجمع کنند. میجر پیر (همیشه او را به این نام صدا می‌کردند، گرچه به اسم زیبای ویلینگدن<sup>۴</sup> در

1. Jones

2. Manor

3. Major

4. Willingdon

نمایشگاه شرکت کرده بود) آن قدر در مزرعه مورد احترام بود که همه حاضر بودند ساعتی از خواب خود را وقف شنیدن حرف‌های او کنند.

در یک سمت طویلهٔ بزرگ در محل مرتفع سکو ماندی، میجر در زیر فانوسی که به تیر آویزان بود روی بستری از گاه لمیده بود. دوازده سال از عمرش می‌رفت و در این اواخر کمی تنومند شده بود با این همه خوک باعظمتی بود، و با اینکه دو دندان نیشش هیچ‌گاه کنده نشده بود ظاهری مهربان و مجرب داشت. دیری نپایید که سایر حیوانات به تدریج آمدند و هر دسته به شیوهٔ خاص خود در محلی قرار گرفت. اول سگ‌ها. بلوبل<sup>۱</sup> و جسی<sup>۲</sup> و پینچر<sup>۳</sup> آمدند و بعد خوک‌ها که جلو سکو روی گاه مستقر شدند. مرغ‌ها روی لبهٔ پنجره نشستند و کبوترها بال‌زنان بر تیرهای سقف جای گرفتند، گوسفندها و گاوها پشت سر خوک‌ها دراز کشیدند و مشغول نشخوار شدند. دو اسب ارابه، باکسر<sup>۴</sup> و کلور<sup>۵</sup> با هم آهسته وارد شدند، سم‌های بزرگ پشمالوی خود را از ترس آنکه مبادا حیوان کوچکی زیر گاه پنهان باشد با احتیاط بر زمین می‌گذاشتند. کلوور مادیانی بود فربه و میان سال با حالتی مادرانه که بعد از به دنیا آمدن چهارمین کره‌اش هرگز ترکیب و اندام اولیه‌اش را باز نیافته بود. باکسر حیوان بسیار درستی بود، بلندیش هیچ‌ده‌دست بود و قدرتش معادل قوهٔ دو اسب معمولی. خط سفیدرنگ پایین پوزه‌اش به او ظاهر احمقانه‌ای داده بود و حقیقت مطلب اینکه در زمرهٔ زیرک‌های درجه یک نبود، ولی به دلیل ثبات و نیروی

1. Bluebell
2. Jessie
3. Pincher
4. Boxer
5. Clover

فوق‌العاده‌اش در کار مورد احترام همه بود. پس از اسب‌ها میوریئل<sup>۱</sup> بز سفید، و بنجامین<sup>۲</sup> الاغ وارد شدند. بنجامین سالخورده‌ترین و بدخلق‌ترین حیوان مزرعه بود. کم حرف می‌زد و اگر سخنی می‌گفت تلخ و پرکنایه بود؛ مثلاً می‌گفت: «خدا به من دم عطا کرده که مگس‌ها را برانم ولی کاش نه دمی می‌داشتم و نه مگسی آفریده شده بود.» بین همه حیوانات مزرعه او تنها حیوانی بود که هیچ‌وقت نمی‌خندید و اگر علت را می‌پرسیدند می‌گفت: «چیز خنده‌داری نمی‌بینم.» در عین حال بی‌آنکه نشان دهد، به باکسر ارادتی داشت. این دو یکشنبه‌ها را بی‌آنکه حرفی بزنند در کنار هم در چمنزار پشت باغ میوه به چرا می‌گذرانند.

دو اسب تازه جابه‌جا شده بودند که یک‌دسته جوجه مرغابی، که مادرشان را از دست داده بودند، جیرجیرکنان دنبال هم وارد شدند، و از این سو به آن سو پی جایی گشتند که زیر پا لگدمال نشوند. کلوور با دو پای جلوی بزرگ خود برای آنان حصارمانندی ساخت و آن‌ها میان آن آشیانه گرفتند و خیلی زود به خواب رفتند. در آخرین لحظه مالی<sup>۳</sup> مادیان خل سفید قشنگ که درشکه<sup>۴</sup> تک‌اسبه<sup>۵</sup> آقای جونز را می‌کشید درحالی که حبه قندی می‌جوید با ناز و ادا وارد شد، در محلی نسبتاً جلو نشست و مشغول ور رفتن با یال سفیدش شد، به این امید که به روبان قرمزی که به آن بافته شده بود توجه شود. بعد از همه گربه آمد که طبق معمول برای پیدا کردن گرم‌ترین جا به اطراف نظر انداخت و بالاخره خود را با فشار میان باکسر و کلوور جا کرد و در آنجا با خاطری آسوده به خرخر پرداخت و یک کلمه هم از سخنرانی میجر را نشنید.

1. Muriel

2. Benjamin

3. Mollie



جز موزیز<sup>۱</sup> زاغ اهلی که بر شاخه درختی پشت در خوابیده بود همه حیوانات حاضر بودند. وقتی میجر متوجه شد که همه مستقر شده‌اند و منتظرند، سینه را صاف و چنین شروع کرد:

«رفقا، همه راجع به خواب عجیبی که شب قبل دیده‌ام شنیده‌اید. راجع به خود خواب بعد صحبت می‌کنم. مطلب دیگری است که باید قبلاً بگویم. فکر نمی‌کنم، رفقا، که من بیش از چند ماهی بین شما باشم و حس می‌کنم موظفم تجاربی را که به دست آورده‌ام پیش از مرگ، با شما در میان بگذارم. من عمر درازی کرده‌ام و در طویله مجال بسیار برای تفکر داشته‌ام، و تصور می‌کنم می‌توانم ادعا کنم که به اندازه هر حیوان زنده‌ای به ماهیت زندگی در این عرصه دنیا آشنایی دارم. در این زمینه است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.

رفقا، ماهیت زندگی از چه قرار است؟ باید اقرار کرد که حیات ما کوتاه است، پرمشقت است و نکبت‌بار است. به دنیا می‌آییم، جز قوت لایموتی نداریم و از بین ما آن‌ها که قادر به کاریم تا آخرین رمق به کار گمارده می‌شویم؛ و به مجردی که از حیز انتفاع بیفتیم با بی‌رحمی تمام قربانی می‌شویم. هیچ حیوانی در انگلستان مزه سعادت و فراغت را از یک سالگی به بالا نچشیده است. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی یک حیوان فقر و بردگی است، این حقیقتی است غیرقابل انکار.

آیا چنین وضعی در واقع لازمه نظام طبیعت است؟ آیا این به این دلیل است که این سرزمین آن قدر فقیر است که نمی‌تواند به ساکنینش زندگی مرفهی عطا کند؟ رفقا نه، هزار مرتبه نه! خاک انگلستان حاصلخیز و آب و هوایش مساعد است و استعداد تهیه مواد غذایی فراوان برای تعدادی، خیلی

بیش از حیواناتی که اکنون در آن ساکنند دارد. همین مزرعه ما می‌تواند از دوازده اسب، بیست گاو و صدها گوسفند نگاهداری و پذیرایی کند، طوری که همه آنان در رفاه به سر برند، چنان رفاهی که تصور آن هم در حال حاضر از ما دور است. پس چطور است که ما با این نکبت زندگی می‌کنیم؟ علتش این است که تقریباً تمام دسترنج کار ما به دست بشر رفته می‌شود. آری رفقا جواب تمام مسائل حیاتی ما در یک نکته نهفته است و این نکته به یک کلمه بشر خلاصه می‌شود. بشر یگانه دشمن واقعی ماست بشر را از صحنه دور سازید، ریشه گرسنگی و بیگاری برای ابد خشک می‌شود.

بشر یگانه مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولید ندارد. نه شیر می‌دهد، نه تخم می‌کند. ضعیف‌تر از آن است که گاوآهن بکشد و سرعتش در دویدن به حدی نیست که خرگوش بگیرد. در عین حال ارباب مطلق، حیوان است. اوست که آن‌ها را به کار می‌گمارد و از دسترنج حاصله فقط آن قدر به آن‌ها می‌دهد که نمیرند و بقیه را تصاحب می‌کند. کار ماست که زمین را کشت می‌کند و کود ماست که آن را حاصلخیز می‌سازد، با این وصف ما حیوانات صاحب چیزی جز پوست خودمان نیستیم. شما ای گاوهای که جلو من ایستاده‌اید، سال گذشته چند هزار گالن شیر داده‌اید و بر سر آن شیر که باید صرف تقویت گوساله‌های شما می‌شد چه آمد؟ هر قطره آن از حلقوم دشمنان ما پایین رفت. شما ای مرغ‌ها در همین سال گذشته چقدر تخم کرده‌اید؟ و چندتای آن جوجه شد؟ بقیه تمام به بازار رفت تا برای جونز و کسانش پول گردد و تو کلوور چهار کره‌ای که بایستی سر پیری عصای دست و سبب نشاط خاطر تو باشی کجا هستند؟ همه در یک سالگی فروخته شدند و تو دیگر هرگز آن‌ها را نخواهی دید. در ازای چهار کره و جان کردن دائم در مزرعه جز جیره غذا و گوشه طویله چه داشته‌ای؟

تازه نمی‌گذارند این زندگی نکبت‌بار به حد طبیعی خود برسد. از لحاظ

خودم شکایتی ندارم، چه من از جمله خوشبخت‌ها بوده‌ام. دوازده سال عمر کرده‌ام و متجاوز از چهارصد توله آورده‌ام. زندگی طبیعی هر خوکی چنین است. اما هیچ حیوانی نیست که بالاخره از لبۀ تیغ رهایی پیدا کند. شما توله خوک‌های پروراری که جلو من نشست‌اید در خلال یک سال همه روی تختهٔ سلاخی ضجه‌تان به عرش خواهد رفت. این مصیبت بر سر همهٔ ما، گاوها و خوک‌ها، مرغ‌ها و گوسفندها خواهد آمد. حتی اسب‌ها و سگ‌ها هم سرنوشت بهتری ندارند. تو باکسر، روزی که عضلات نیرومندت قدرت خود را از دست بدهند جونز تو را به سلاخی می‌فروشد تا سرت را از تن جدا سازد و برای سگ‌های شکاری بپزد. تازه سگ‌ها هم وقتی پیر شدند جونز آجری به گردنشان می‌بندد و در نزدیک‌ترین برکه غرقشان می‌کند.

بنابراین رفقا آیا مثل روز روشن نیست که تمام نکبت این زندگی ما از ظلم بشری سرچشمه گرفته؟ بشر را از میان بردارید و مالک دسترنج خود شوید. فقط از آن پس می‌توانیم آزاد و ثروتمند گردیم. چه باید بکنیم؟ بسیار ساده است باید شب و روز، از لحاظ جسمی و روحی برای انقراض نسل بشر تلاش کنیم رفقا! پیامی که من برای شما آورده‌ام انقلاب است! من نمی‌دانم این انقلاب کی عملی خواهد شد، شاید ظرف یک هفته شاید پس از یک‌صد سال، اما به همان اطمینانی که این گاه را زیر پای خود می‌بینیم قطع و یقین دارم که دیر یا زود عدالت اجرا خواهد شد. رفقا این مطلب را در بقیۀ عمر کوتاهتان مدنظر دارید! و از آن واجب‌تر اینکه این پیام را به کسانی که پس از شما پا به عرصۀ گیتی می‌گذارند برسانید تا نسل‌های آینده تا روز پیروزی به تلاش ادامه دهند.

رفقا به یاد داشته باشید که هرگز نباید در شما تردیدی پیدا شود، هیچ استدلالی نباید شما را گمراه سازد. هیچ‌گاه به کسانی که می‌گویند انسان و حیوان مشترک‌المنافعند و یا ترقی یکی منوط به پیشرفت دیگری است

اعتماد نکنید. این حرف‌ها دروغ محض است. بشر به منافع هیچ موجودی نمی‌اندیشد. در این مبارزه باید بین ما حیوانات رفاقت و اتحاد کامل وجود داشته باشد. بشر جملگی دشمن و حیوانات جملگی دوستند.

در این هنگام اغتشاش عجیبی ایجاد شد. وقتی که میجر گرم سخنرانی بود چهار موش صحرایی از سوراخ‌های خود بیرون خزیده بودند و چمباتمه زده مشغول استماع سخنرانی بودند، چشم سگ‌ها ناگهان به آن‌ها افتاده بود و اگر جانی به سلامت در بردند، تنها در اثر فرار سریع آن‌ها به سوراخ‌هایشان بود. میجر پاچه خود را به علامت سکوت بلند کرد.

گفت: «رفقا، در اینجا نکته‌ای است که باید روشن شود و آن اینکه حیوانات غیر اهلی از قبیل موش و خرگوش در عداد دوستانند یا دشمنان؟ بیایید رأی بگیریم. من پیشنهاد می‌کنم که موضوع آیا موش‌ها در زمره دوستان هستند، در جلسه مطرح و مذاکره و اخذ رأی شود.»

فوراً رأی گرفتند و با اکثریت چشمگیری تصویب شد که موش‌ها از دوستانند. فقط چهار رأی مخالف بود، سه سگ و گربه و بعد معلوم شد گربه بر له و علیه هر دو رأی داده است. میجر به سخن ادامه داد:

«مطلب زیادی برای گفتن ندارم. فقط تکرار می‌کنم که برای همیشه وظیفه خود را در دشمنی نسبت به بشر و راه و روش او به یاد داشته باشید. هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه می‌رود یا بال دارد دوست است. و همچنین به خاطر بسپارید که در مبارزه علیه بشر هرگز نباید به او تشبه کنیم حتی زمانی که بر او پیروز گردید از معایب او بهره‌نمایید. هیچ حیوانی نباید در خانه سکنا جوید یا بر تخت بخوابد یا لباس بپوشد یا الکل بنوشد یا دخانیات استعمال کند یا با پول تماس داشته باشد و یا در امر تجاری وارد شود. تمام عادات بشری

زشت است. مهم‌تر از همه اینکه هیچ حیوانی نباید نسبت به هم‌نوع خود ظالمانه رفتار کند ضعیف یا قوی، زیرک یا کودن همه با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد. همه حیوانات برابرند.

و حالا رفقا می‌روم سر داستان خواب شب قبل. من نمی‌توانم این خواب را برای شما تشریح کنم؛ رؤیایی بود از دنیا در روزگاری که نسل بشر از بین رفته. اما این خواب چیزی را به خاطر من آورد که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم. سال‌ها پیش هنگامی که بچه خوکی بیش نبودم مادرم و سایر خوک‌های ماده سرودی قدیمی می‌خواندند که جز آهنگ و سه کلمه اول آن را به یاد نداشتند. من آن آهنگ را در بچگی می‌دانستم، ولی مدت‌ها بود که از خاطرم محو شده بود ولی شب گذشته آن آهنگ در عالم رؤیا به یادم آمد و عجیب‌تر اینکه کلمات سرود هم به خاطرم آمد - بله کلمات، یقین دارم، کلماتی که به وسیله حیوانات در ازمنه خیلی پیش خوانده می‌شده و نسل‌هاست که به دست فراموشی سپرده شده است. رفقا من هم‌اکنون این سرود را برای شما می‌خوانم. من پیرم و صدایم خشن و گرفته است اما شما وقتی آهنگ را یاد گرفتید خواهید توانست آن را بهتر بخوانید. اسم این سرود، "حیوانات انگلیس" است.

میجر سینه را صاف و شروع به خواندن کرد. همان‌طور که گفته بود صدایش خشن و گرفته بود با این حال سرود را به نحو شایسته‌ای خواند. سرود پرهیجانی بود و آهنگش چیزی بود بین کلماتین<sup>۱</sup> و لا کوکاراچا<sup>۲</sup> و سرود این بود:

1. Clementine

2. La Cucuracha

حیوان سراسر گیتی  
همه خاموش چشم و گوش به من  
می‌دهم مزده‌ای مسرت‌بخش  
خوش‌تر از این نبود نیست سخن

هان به امید آن چنان روزی  
کاین بشر محو گردد و نابود  
وین همه دشت‌های سبز جهان  
خاصه ما شود چه دیر و چه زود

یوغ‌ها دور گردد از گردن  
حلقه‌ها باز گردد از بینی  
بر سر دوش ما وحوش، دگر  
نکند رنج بار سنگینی

گندم و گاه و شبدر و صیفی  
یونجه و ذرت و چغندر و جو  
هرچه از خاک سرکنند بیرون  
می‌خوریمش نبرده رنج درو

دشت‌ها سبز گردد و روشن  
جویباران زلال گردد و پاک  
نرم‌تر بادها وزد از کوه  
پاک‌تر سبزه‌ها دمد از خاک

این چنین روز می‌رسد از راه  
مژده کان روز دوره شادی است  
گاوها، استرها، خرها، اسبها  
مژده کان روز، روز آزادی است

حیوان سراسرگیتی  
همه خاموش چشم و گوش به من  
مژده‌ای مژده‌ای مسرت‌بخش  
خوش‌تر از این نبود و نیست سخن

خواندن این سرود حیوانات را سخت به هیجان آورد.  
میجر هنوز آن را به اتمام نرسانده بود که همه حیوانات شروع به زمزمه آن کردند. حتی کودن‌ترین آن‌ها آهنگ و چند کلمه‌اش را فراگرفته بود و زیرک‌ترها از قبیل خوک‌ها و سگ‌ها ظرف چند دقیقه تمام سرود را از برداشتند. و پس از مختصر تمرین مقدماتی تمام حیوانات مزرعه با هم و هماهنگ سرود «حیوانات انگلیس» را سر دادند. گاوها با ماق، سگ‌ها با زوزه، گوسفندها با بع‌بع، اسب‌ها با شیهه و مرغابی‌ها با صدای مخصوص خود آن را خواندند. این سرود چنان حیوانات را به وجد آورد که پنج بار پی هم تکرارش کردند و چه بسا اگر موجبی پیش نمی‌آمد سراسر شب به خواندن ادامه می‌دادند. بدبختانه سروصدا، آقای جونز را از خواب بیدار کرد. از تخت پایین جست و به تصور اینکه روباهی وارد مزرعه شده است تفنگی را که همیشه در کنج اتاق خوابش بود برداشت و تیری در تاریکی انداخت. ساچمه بر دیوار طویله نشست و جلسه به سرعت بر هم خورد و همه به محل خواب خود گریختند. پرنده‌ها بر شاخه‌ها و چرنده‌ها روی گاه جای گرفتند و در لحظه‌ای، تمام مزرعه را سکوت فرا گرفت.

## فصل دوم



سه شب بعد میجر پیر در آرامش کامل و در عالم خواب مرد و جنازه‌اش پایین باغ میوه به خاک سپرده شد.

این واقعه در اوایل ماه مارس اتفاق افتاد. تا سه ماه فعالیت‌های پنهانی زیادی در جریان بود. نطق میجر به حیوانات زیرک‌تر مزرعه دید تازه‌ای نسبت به زندگی داده بود. آن‌ها نمی‌دانستند انقلابی که میجر پیش‌بینی کرده بود کی جامهٔ عمل به خود خواهد پوشید و هیچ دلیلی نداشتند که تصور کنند این انقلاب در خلال زندگی خودشان صورت خواهد گرفت، اما کاملاً آگاه بودند که موظفند خود را برای آن آماده سازند. کار تعلیم و مدیریت به‌عهدهٔ خوک‌ها، که هوشیارتر از سایر حیوانات شناخته شده بودند، افتاد. برجسته و سرآمد آنان دو خوک نر جوان بودند به اسامی اسنوبال<sup>۱</sup> و ناپلئون که آقای جونز آن دو را به‌منظور فروش پرورش داده بود. ناپلئون هیکی درشت داشت و قیافه‌اش تاحدی خشن و سبع بود، و در این مزرعه تنها موجود پرکشایری<sup>۲</sup> بود، در سخنوری دستی نداشت ولی معروف بود که

1 . Snowball

2 . Berkshire



حرفش را به کرسی می‌نشانند. اسنوبال خوک پرهیجان تری بود، بلیغ‌تر و مبتکرتر بود ولی استقامت رأی او را نداشت. بقیه خوک‌های مزرعه خوک‌های پروراری بودند و معروف‌ترین آن‌ها خوکی بود کوچک و چاق به نام اسکوتیلر<sup>۱</sup> که گونه‌هایی برآمده و چشمانی براق داشت. تند و چابک بود و صدای ذیلی داشت. ناطق زبردستی بود و وقتی درباره مسئله مشکلی بحث می‌کرد، طوری از سوئی به سوئی می‌جست و دمش را با سرعت تکان می‌داد که طرف را مجاب می‌کرد. درباره‌اش می‌گفتند که قادر است سیاه را سفید جلوه دهد.

این سه، تعلیمات میجر را به‌صورت یک دستگاه فکری بسط داده بودند و بر آن نام حیوانگری گذاشته بودند. چند شب در هفته پس از خوابیدن جونز، در طویله جلسات سری داشتند و اصول حیوانگری را برای سایر حیوانات شرح می‌دادند. در بادی امر با بلاهت و بی‌علاقگی حیوانات مواجه بودند. بعضی دم از وظیفه وفاداری به جونز که او را «ارباب» خطاب می‌کردند می‌زدند و یا مطالب پیش‌پاافتاده‌ای را عنوان می‌کردند، از قبیل: «جونز به ما علوفه می‌دهد و اگر نباشد همه از گرسنگی تلف می‌شویم.» و برخی دیگر سؤالاتی طرح می‌کردند از قبیل: «به ما چه که پس از مرگ ما چه واقع خواهد شد؟» و یا اگر «انقلاب به‌هرحال واقع شدنی است تلاش کردن یا نکردن ما چه تأثیری در نفس امر خواهد داشت؟» و خوک‌ها برای آنکه به آن‌ها بفهمانند این گفته‌ها مخالف روح حیوانگری است مشکلات فراوانی داشتند. احمقانه‌ترین سؤالات را مالی مادیان سفید طرح می‌کرد. اولین سؤال او از اسنوبال این بود: «آیا پس از انقلاب باز قند وجود دارد؟» اسنوبال خیلی محکم گفت: «نه. در این مزرعه وسیله ساختنش را نداریم.

به علاوه حاجتی هم به داشتن آن نیست. جو و یونجه هر قدر بخواهید خواهد بود.»

مالی پرسید: «آیا من در بستن روبان به یالم باز مجاز خواهم بود؟» اسنوبال جواب داد: «رفیق این روبانی که تو تا این پایه به آن علاقه مندی، نشان بردگی است. قبول نداری که ارزش آزادی بیش از روبان است؟» مالی قبول کرد ولی پیدا بود که متقاعد نشده است.

وضع خوک‌ها برای خنثی کردن اثر دروغ‌های موزیز، زاغ اهلی، از این هم مشکل تر بود. موزیز که دست پرورده مخصوص آقای جونز بود، هم جاسوس بود و هم خبرچین، در ضمن حراف زبردستی هم بود. داعیه داشت که از وجود سرزمین عجیبی آگاه است به نام شیر و عسل که همه حیوانات پس از مرگ به آنجا می‌روند. موزیز می‌گفت این سرزمین در آسمان کمی بالاتر از ابرهاست، در سرزمین شیر و عسل هر هفت روز هفته یکشنبه است، در آنجا تمام سال شیدر موجود است و بر درخت‌ها نبات می‌روید. حیوانات از موزیز نفرت داشتند چون سخن چینی می‌کرد و کار نمی‌کرد، ولی بعضی از آن‌ها به سرزمین شیر و عسل اعتقاد پیدا کرده بودند و برای اینکه خوک‌ها آن‌ها را متقاعد کنند که چنین محلی وجود ندارد ناگزیر از بحث و استدلال بودند.

سرسپرده‌ترین مرید خوک‌ها باکسر و کلور، دو اسب ارابه، بودند. برای این دو حل مسائل مشکل بود، اما وقتی خوک‌ها را به‌عنوان استاد پذیرفتند، تمام تعلیمات را جذب می‌کردند و همه را با لحنی ساده به دیگران می‌رساندند.

هیچ‌گاه از حضور در جلسات سری غفلت نمی‌کردند، و سرود «حیوانات انگلیس» را که جلسات همیشه با خواندن آن ختم می‌شد، رهبری می‌کردند.

برحسب اتفاق، انقلاب خیلی زودتر و بسیار ساده‌تر از آنچه انتظار می‌رفت به‌ثمر رسید. درست است که آقای جونز ارباب بی‌مروتی بود ولی در سال‌های پیش زارع کارآمدی به شمار می‌آمد. ولی در این اواخر به روز بدی افتاده بود. بعد از آنکه در یک دعوی قضایی محکوم شد و خسارت مالی به او وارد آمد دلسرد شده بود و به حد افراط مشروب می‌خورد. گاهی سراسر روز را در آشپزخانه روی صندلی چوبی دسته‌داری می‌لمید و روزنامه می‌خواند و شراب می‌خورد و گاه‌به‌گاه تکه‌های نان را در آبجو خیس می‌کرد و به موزیز می‌خوراند. کارگرایش نادرست و تنبل بودند، مزرعه پر از علف هرزه بود، خانه حاجت به تعمیر داشت، در حفظ پرچین‌ها غفلت می‌شد، و حیوانات نیمه‌گرسنه بودند.

ماه ژوئن رسید و یونجه تقریباً آمادهٔ درو بود. در شب نیمه تابستان که مصادف با شنبه بود آقای جونز به ویلینگدن رفت و آنجا در میخانهٔ شیر سرخ چنان مست شد که تا ظهر یکشنبه بازنگشت. کارگرا صبح زود گاوها را دوشیدند و بعد بی‌آنکه فکر دادن خوراک به حیوانات باشند دنبال شکار خرگوش رفتند. آقای جونز پس از مراجعت بلافاصله روی نیمکت اتاق پذیرایی با یک نسخه از روزنامهٔ *اخبار جهان* روی صورتش خوابش برد. بنابراین تا شب حیوانات بی‌علوفه ماندند. بالاخره طاقتشان طاق شد. یکی از گاوها در انبار آذوقه را با شاخش شکست و حیوانات جملگی مشغول خوردن شدند. درست در همین موقع جونز بیدار شد و یک‌لحظه بعد او و چهار کارگرش شلاق به دست وارد انبار شدند و شلاق‌ها به حرکت آمد. این دیگر فوق طاقت حیوانات گرسنه بود. با آنکه از قبل نقشه‌ای نکشیده بودند همه با هم بر سر دشمنان ظالم ریختند. جونز و کسانش ناگهان از اطراف در معرض شاخ و لگد قرار گرفتند. عنان اختیار از دستشان خارج بود. هرگز چنین رفتاری از حیوانات ندیده بودند و این قیام

ناگهانی از ناحیه موجوداتی که هر وقت هر چه خواسته بودند با آن‌ها کرده بودند چنان ترسندشان که قوه فکر کردن از آن‌ها سلب شد. پس از یکی دو لحظه از دفاع منصرف شدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. دقیقه‌ای بعد هر پنج نفر آنان در جاده ارابه‌رو، که به جاده اصلی منتهی می‌شد، با سرعت تمام می‌دویدند و حیوانات مظفرانه آن‌ها را دنبال می‌کردند.

خانم جونز هم که مایه‌ای از پنجره اتاق دید با عجله مقداری ااثات در مفرش ریخت و دزدکی از راه دیگر خارج شد. موزیز هم از شاخه درختی که بر آن نشسته بود پرید و غارگران و بال‌زنان به دنبال او رفت. در خلال این احوال حیوانات جونز و کسانش را به جاده اصلی راندند و دروازه پنج کلونی را با سروصدا پشت سر آنان کلون کردند. و بدین طریق و تقریباً بی‌آنکه خود بدانند انقلاب برپا شد و با موفقیت به پایان رسید؛ جونز تبعید و مزرعه مَتر از آن آنان شد.

در دقایق اول حیوانات سعادت را که نصیبشان شده بود باور نمی‌کردند. اولین اقدامشان این بود که دسته‌جمعی، گویی به منظور تحصیل اطمینان از اینکه بشری در جایی مخفی نیست، چهار نعل دورادور مزرعه تاختند؛ و سپس به ساختمان مزرعه آمدند تا آخرین اثرات سلطه منفور جونز را پاک سازند. در یراق‌خانه را که در انتهای طویله بود شکستند؛ دهنه‌ها، حلقه‌های بینی، زنجیرهای سگ، و چاقوهای بی‌مروتی که جونز به وسیله آن خوک‌ها و بره‌ها را اخته می‌کرد همه در چاه سرنگون شد. افسارها، دهنه‌ها، چشم‌بندها و توبره‌های موهن به میان آتشی که از زباله‌ها در حیاط افروخته شده بود ریخته شد. شلاق‌ها هم به هم‌چنین حیوانات وقتی شلاق‌ها را شعله‌ور دیدند همه از شادی به جست‌وخیز در آمدند. اسنوبال روبان‌هایی را هم که با آن دم و یال اسب‌ها را در روزهای بازار تزئین می‌کردند در آتش انداخت.

گفت: «روبان به منزله پوشاک است که علامت و نشانه انسانی است. حیوانات بایستی برهنه باشند.»

باکسر با شنیدن این بیان کلاه حصیریش را که در تابستان گوش‌هایش را از مگس حفظ می‌کرد آورد و با سایر چیزها در آتش انداخت. در اندک زمانی حیوانات هرچیزی که خاطرهٔ جونز را به یاد آنان می‌آورد از بین بردند. بعد ناپلئون آن‌ها را به طویله برگرداند و به هریک جیرهٔ دو برابر معمول و به هر سگ دو بیسکویت داد. سپس حیوانات سرود «حیوانات انگلیس» را هفت بار از سر تا ته پیایی خواندند و پس از آن خود را برای شب آماده ساختند و خوابیدند، خوابی که پیش از آن هرگز در خواب هم ندیده بودند.

اما همگی طبق معمول سحر برخاستند و ناگهان حوادث پرشکوه شب پیشین یادشان آمد و دسته‌جمعی رو به چراگاه دویدند. کمی پایین‌تر از چراگاه تپه پشته‌ای بود که تقریباً بر تمام مزرعه مشرف بود. حیوانات بالای آن شتافتند و از آنجا در روشنایی صبحگاهی به اطراف خیره شدند. همه مال آن‌ها بود، هرچه که می‌دیدند مال آن‌ها بود! مست و سرشار از این فکر به جست‌وخیز افتادند، و در هوا شلنگ برداشتند. میان شبنم‌ها غلط زدند و در علف‌های شیرین تابستانی چریدند. کلوخ‌ها را لگدمال کردند و بوی تند آن را بالا کشیدند. سپس به‌منظور تفتیش، گشتی به اطراف مزرعه زدند و با سکوتی آمیخته با تحسین زمین زراعتی، یونجه‌زار، باغ میوه، استخر و جنگل کوچک را ممیزی کردند. گویی این چیزها را قبلاً ندیده بودند، و حتی حالا هم مشکل باور می‌کردند که همه از آن خودشان است. بعد همگی به‌سوی ساختمان مزرعه ریسه شدند و پشت در ساکت و آرام ایستادند. این هم مال آن‌ها بود ولی می‌ترسیدند داخل شوند. ولی پس از لحظه‌ای اسنوبال و ناپلئون در را به زور شانهٔ خود باز کردند. حیوانات

یکی یکی پشت سر هم با منتهای حزم و احتیاط تا مبادا چیزی را بر هم بزنند قدم به داخل گذاشتند. نوک پا از اتاقی به اتاقی دیگر رفتند و می ترسیدند بلندتر از نجوا حرف بزنند. به اشیای لوکس باور نکردنی، به تخت خواب های با تشک پر، آینه ها، نیمکت ها، قالی های کار بروکسل و عکس با سمه ای ملکه ویکتوریا که بالای سر بخاری اتاق پذیرایی بود با وحشت خیره شده بودند. تازه به پایین پله برگشته بودند که متوجه غیبت مالی شدند. برگشتند و دیدند که در اتاق خواب است. روبان آبی رنگی از میز توالت خانم جونز برداشته و آن را حمایل شاننه ساخته بود و به طرز ابلهانه ای جلو آینه خودستایی می کرد. بقیه او را سخت ملامت کردند و خارج شدند. چند پاچه نمک سوده خوک که در آشپزخانه آویزان بود برای دفن به خارج آورده شد و بشکه آبجو که در آبدارخانه بود با لگد باکسر شکسته شد. غیر از این به چیز دیگری دست نزدند. به اتفاق آرا تصمیم بر این گرفته شد که خانه به عنوان موزه محفوظ بماند. همگی توافق کردند که هیچ حیوانی نباید هرگز در آنجا سکونت گزیند.

حیوانات ناشتایی شان را خوردند و بعد اسنوبال و ناپلئون آن ها را مجدد یکجا جمع کردند.

اسنوبال گفت: «رفقا ساعت شش و نیم است و روزی طولانی در پیش داریم. امروز به کار دروی یونجه می پردازیم. ولی موضوع دیگری هست که باید در ابتدا ترتیب آن داده شود.»

خوک ها در این موقع فاش ساختند که ظرف سه ماه گذشته، از روی کتاب مندرس بچه های جونز که در زبالدانی بوده، خواندن و نوشتن آموخته اند. ناپلئون دستور داد قوطی های رنگ سیاه و سفید را بیاورند و حیوانات را به طرف دروازه پنج کلونی که مشرف به جاده اصلی بود برد. سپس اسنوبال (چون اسنوبال از همه بهتر می نوشت) قلم مویی بین دو بند

یکی از پاچه‌هایش گرفت و کلمات «مزرعه مَنر» را از بالای کلون پاک کرد و جای آن با رنگ نوشت «قلعه حیوانات»، تا از این تاریخ همیشه اسم محل این باشد. بعد جملگی به ساختمان مزرعه برگشتند و در آنجا اسنوبال و ناپلئون به دنبال نردبانی فرستادند که به دیوار انتهای طویله تکیه داده شد. بعد توضیح دادند که در نتیجه تحصیل سه ماهه موفق شده‌اند که اصول حیوانگری را تحت هفت فرمان خلاصه کنند. این هفت فرمان را بر دیوار خواهند نوشت؛ قانون لایتغیری خواهد بود که حیوانات قلعه حیوانات ملزمند از این پس و برای همیشه از آن پیروی کنند. اسنوبال با کمی اشکال (چون خوک به آسمانی نمی‌تواند تعادل خود را روی نردبان حفظ کند) بالا رفت و شروع به کار کرد، درحالی که اسکویئر چند پله پایین‌تر قوطی رنگ را در دست گرفته بود. فرامین هفت گانه روی دیوار قیر اندود با حروف سفید درشت که از فاصله سی متری خوانده می‌شد، نوشته شد. با این ترتیب:

### هفت فرمان

۱. هرچه دوپاست دشمن است.
۲. هرچه چهارپاست یا بال دارد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی لباس نمی‌پوشد.
۴. هیچ حیوانی بر تخت نمی‌خوابد.
۵. هیچ حیوانی الکل نمی‌نوشد.
۶. هیچ حیوانی حیوان کشی نمی‌کند.
۷. همه حیوانات برابرند.

خیلی پاکیزه نوشته شد، و جز اینکه «دوست» را «دوست» نوشته شده بود و یکی از «و»ها وارونه بود املائی بقیه درست بود. اسنوبال همه را برای استفاده سایرین با صدای بلند قرائت کرد. همه حیوانات با حرکت سر

موافقت کامل خود را ابراز داشتند و زیرک‌ها فوراً مشغول از بر کردن فرامین شدند.

اسنوبال قلم‌مو را پرت کرد و فریاد کشید: «و حالا رفقا به پیش، به سوی یونجه‌زار! بیایید هم خود را صرف کنیم تا محصول یونجه‌زار را در مدتی کوتاه‌تر از جونز و آدم‌هایش برداشت کنیم.»

اما در این موقع سه ماده گاو که مدتی بود به‌نظر بی‌تاب می‌آمدند با صدای بلند شروع به ماق کشیدن کردند. بیست و چهار ساعت بود که دوشیده نشده بودند و پستان‌هایشان رگ کرده بود. خوک‌ها پس از کمی فکر به‌دنبال سطل فرستادند و تقریباً با موفقیت گاو‌ها را دوشیدند، پاچه‌هاشان برای این کار کاملاً آمادگی داشت. و دیری نکشید که پنج سطل از شیر کف‌کرده خامه‌دار پر شد و بسیاری از حیوانات با علاقه فراوان به آن چشم دوختند.

یکی گفت: «این همه شیر را چه باید کرد؟»

یکی از مرغ‌ها گفت: «جونز گاهی مقداری از آن را با نواله قاطی می‌کرد.» ناپلئون خود را جلو سطل‌ها حائل کرد و فریاد کشید: «رفقا به شیر توجهی نکنید! بعداً ترتیب آن داده می‌شود. مهم جمع‌آوری محصول است. رفیق اسنوبال جلو دار خواهد بود. من هم پس از چند دقیقه خواهیم رسید. رفقا به پیش! یونجه در انتظار است.»

بدین ترتیب حیوانات دسته‌جمعی برای برداشت محصول به یونجه‌زار رفتند، و چون شب برگشتند متوجه شدند شیری در بساط نیست.





## فصل سوم



چه جانی کنند و چه عرقی ریختند تا توانستند یونجه را انبار کنند! اما به زحمتش می‌ارزید، چه نتیجه حتی بیش از انتظارشان موفقیت‌آمیز بود.

کار گاهی دشوار می‌شد، زیرا افزار و وسایل کار برای دست بشر ساخته شده بود نه برای حیوان، و این که هیچ حیوانی نمی‌توانست با افزاری که ملازمه با ایستادن روی دو پای عقب داشت کار کند خود اشکال بزرگی بود. اما خوک‌های با استعداد، برای رفع هر اشکالی چاره‌ای می‌اندیشیدند.

اسب‌ها که با مزرعه و جب‌به‌وجب آشنایی داشتند، در حقیقت کار چمن‌زنی و شن‌کشی را به مراتب بهتر از جونز و مستخدمینش بلد بودند. خوک‌ها خودشان کار نمی‌کردند، فقط بر کار سایرین نظارت داشتند. طبیعی بود که به علت توفیق علمی، رهبر و پیشوا باشند. باکسر و کلور خود را به آلات چمن‌زنی و شن‌کشی می‌بستند (البته این روزها دیگر حاجتی به دهنه و افسار نبود) و دورادور مزرعه قدم‌های سنگین و استوار برمی‌داشتند، درحالی که خوکی دنبال آنان می‌رفت و برحسب اقتضا «رفیق هین!» و یا «رفیق چش!» می‌گفت. همه حیوانات حتی ضعیف‌ترین آن‌ها در کار برگرداندن یونجه و جمع‌آوری آن سهیم بودند. حتی اردک‌ها و مرغ‌ها تمام روز زیر آفتاب زحمت کشیدند و خرده‌های یونجه را با منقار جمع‌آوری

کردند. بالاخره کار خرمن برداری دو روز زودتر از مدتی که جونز و کسانش صرف می کردند به اتمام رسید. به علاوه بیشترین محصول بود که مزرعه تا آن زمان به خود دیده بود. هیچ تلف نشده بود، مرغ ها و اردک ها با چشم های تیز آخرین ساقه های کوچک را هم جمع کرده بودند و در سراسر مزرعه هیچ حیوانی نبود که به اندازه پر گاهی از محصول دزدیده باشد.

در سراسر تابستان کار مزرعه چون ساعت، منظم پیش می رفت. حیوانات چنان خوشحال بودند که هرگز تصورش را هم نکرده بودند. هر لقمه خوراک به آنان لذتی مخصوص می داد، چه این قوتی بود که به کل مال آنها بود و به دست خود و برای خود تهیه کرده بودند نه غذایی که به دست اربابی خسیس جیره بندی شده باشد.

با رفتن انسان های طفیلی و بی ارزش غذای بیشتر داشتند و با اینکه در کار مجرب نبودند، فراغت بیشتری هم داشتند. البته با اشکالات فراوانی هم مواجه بودند - مثلاً در آخر سال پس از جمع آوری غله ناگزیر بودند خوشه ها را به سبک قدیم لگد کنند و گاه را با فوت کردن جدا سازند، چون مزرعه ماشین خرمن کوبی نداشت - اما خوک ها با درایت و باکسر با زور بازو همیشه کار را پیش می بردند. باکسر مورد اعجاب و تحسین همه بود. حتی زمان جونز هم پرکار بود ولی حالا بیش از همیشه به نظر سه اسب می آمد. روزهایی پیش می آمد که فشار همه کار مزرعه روی شانه های پر قدرت او می افتاد. از صبح تا شب هر جا که کار دشواری بود همیشه او بود که می راند و می کشید. با جوجه خروس قرار گذاشته بود که او را صبح ها نیم ساعت قبل از سایرین بیدار کند و داوطلبانه، قبل از آنکه کار روزانه شروع شود، هر جا که کار فوق العاده ای بود به کار می پرداخت. هر وقت مشکل و مسئله ای طرح می شد جوابش این بود که: «من بیشتر کار خواهم کرد!» و این جواب را شعار خود کرده بود.

هر کس به تناسب ظرفیت خود کار می‌کرد. مثلاً مرغ‌ها و اردک‌ها در موقع خرمن‌برداری در حدود پنجاه کیلو غله پخش و پلا شده را جمع‌آوری کرده بودند. نه کسی دزدی می‌کرد و نه کسی از سهم جیره‌اش شکایتی داشت. از نزاع و گاز گرفتن و حسادت که از عادات زندگی ایام گذشته بود تقریباً اثری بود. هیچ‌یک یا تقریباً هیچ‌یک شانه از زیر بار کار خالی نمی‌کرد. البته مالی صبح‌ها در برخاستن از خواب تبیل بود و کار را قبل از وقت و به بهانه‌ی اینکه ریگی در سم دارد تعطیل می‌کرد. و رفتار گربه نسبتاً غریب بود. از همان بدو امر همه متوجه شدند که موقع کار گربه غیب می‌شود و ساعت‌ها ناپدید است و فقط وقت غذا یا بعد از کار مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شود. اما همیشه چنان بهانه‌های عالی داشت و چنان با مهر و محبت خرخر می‌کرد که امکان نداشت در حسن نیتش تردید شود. بنجامین الاغ پیر، بعد از انقلاب کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. کارش را با همان سرسختی و کندی دوران جونی انجام می‌داد، نه از زیر بار کار شانه خالی می‌کرد و نه کاری داوطلبانه انجام می‌داد. هیچ‌گاه درباره‌ی انقلاب و نتایج آن اظهار نظر نمی‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدند مگر خوشحال‌تر از زمان جونی نیست، فقط می‌گفت: «خرها عمر دراز دارند. هیچ‌کدام شما تا حال خر مرده ندیده‌اید.» و دیگران ناچار خود را به همین جواب معماًمیز قانع می‌ساختند.

یکشنبه‌ها کار نبود. صبحانه ساعتی دیرتر از معمول صرف می‌شد و پس از صرف آن تشریفاتی بدون وقفه هر هفته اجرا می‌شد. اول مراسم افراشتن پرچم بود. اسنوبال در یراق‌خانه رومیزی کهنه سبزی که مال خانم جونی بود پیدا کرده بود و رویش سمی و شاخی با رنگ سفید نقاشی کرده بود. و این پرچم روزهای یکشنبه در حیاط افراشته می‌شد. اسنوبال می‌گفت: «رنگ پرچم سبز است برای اینکه نشانه‌ی مزارع سرسبز انگلستان باشد و سم و شاخ علامت جمهوری آینده‌ی حیوانات است که پس از قلع و

قمع انسان‌ها برپا خواهد شد.» پس از برافراشتن پرچم همه حیوانات در طولیله برای جلسه عمومی که به آن میتینگ می‌گفتند جمع می‌شدند. در آن مجمع کار هفته آینده طرح می‌شد و تصمیم‌های مورد بحث قرار می‌گرفت. همیشه خوک‌ها تصمیم می‌گرفتند، سایر حیوانات هرگز نمی‌توانستند تصمیمی اتخاذ کنند ولی رأی دادن را یاد گرفته بودند.

اسنوبال و ناپلئون در مباحثه از همه فعال‌تر بودند. ولی به این معنی توجه شده بود که این دو هیچ‌گاه با هم توافق ندارند. پیشنهاد از طرف هر کدام بود، واضح و روشن بود که دیگری مخالف است. حتی در موضوعاتی که در اساس آن جای هیچ‌گونه مخالفتی نبود مثل تخصیص دادن قطعه زمین کوچکی پشت باغ میوه برای سکونت حیوانات بازنشسته بین آن دو بحثی طولانی در می‌گرفت. میتینگ همیشه با خواندن سرود «حیوانات انگلیس» ختم می‌شد و بعد از ظهر مخصوص تفریح بود.

خوک‌ها یراق‌خانه را مرکز فرماندهی کرده بودند. شب‌ها در آنجا از روی کتاب‌هایی که از خانه آورده بودند آهنگری، نجاری و سایر صنایع ضروری را یاد می‌گرفتند. اسنوبال سرگرم دایر کردن تشکیلاتی بود که آن‌ها را کمیته‌های حیوانی می‌نامیدند. در این امر پشتکار خستگی‌ناپذیری داشت. برای مرغ‌ها کمیته تولید تخم‌مرغ، برای گاوها اتحادیه دم‌تمیزان، کمیته تجدیدنظر در تعلیمات رفقای غیراهلی (هدف آن رام کردن حیواناتی از قبیل موش و خرگوش بود)، برای گوسفندها جنبش پشم سفیدتر و کمیته‌های دیگر تشکیل داده بود. به علاوه کلاس‌های مقدماتی به منظور تعلیم خواندن و نوشتن تأسیس کرده بود. به‌طور کلی این طرح‌ها با شکست مواجه شد. مثلاً کمیته تجدیدنظر در تعلیمات رفقای غیراهلی تقریباً بلافاصله منحل شد، چه وحوش از راه و رسم اولیه خود عدول نمی‌کردند، و وقتی با آن‌ها سخاوتمندانه رفتار می‌شد، از وضع سوءاستفاده می‌کردند. گربه عضو این کمیته شد و چند روزی

خیلی فعال بود. یک روز دوستان دیدند که بر بام نشسته و با گنجشک‌های دور از دسترسش حرف می‌زند. می‌گفت: «حالا دیگر همه حیوانات با هم دوستند و هر گنجشکی که بخواهد می‌تواند پرواز کند و روی پنجه من بنشیند.» ولی گنجشک‌ها فاصله‌شان را با او حفظ می‌کردند.

کلاس‌های خواندن و نوشتن با موفقیت زیادی همراه بود. در پاییز تقریباً همه حیوانات مزرعه تاحدی باسواد شده بودند.

خوک‌ها خواندن و نوشتن را به کمال یاد گرفته بودند. سگ‌ها نسبتاً خوب می‌خواندند ولی سوای هفت فرمان علاقه‌ای به خواندن هیچ چیز نداشتند. میوریل، بز سفید، از سگ‌ها بهتر می‌خواند و گاه تکه پاره‌های روزنامه را که در زباله پیدا می‌کرد برای سایرین می‌خواند. بنجامین به خوبی خوک‌ها می‌خواند اما از آن استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: تا آنجا که خبر دارد چیزی نیست که به خواندنش بیارزد. کلوور تمام حروف الفبا را می‌دانست ولی از ساختن کلمه عاجز بود. باکسر از حرف ت جلوتر نرفت. با سم بزرگش روی خاک الف ب پ ت را رسم می‌کرد و بعد با گوش خوابیده به حروف خیره می‌شد، گاهی کاکلش را تکان می‌داد و با تمام نیرو سعی می‌کرد حروف بعدی را به‌خاطر آورد ولی توفیق نمی‌یافت. چند بار ج چ ح خ را هم یاد گرفت ولی هر بار که آن‌ها را به یاد داشت متوجه می‌شد که الف و ب و پ و ت را فراموش کرده است. بالاخره مصمم شد که به همان چهار حرف اول قناعت کند و مرتب هر روز یکی دو بار آن‌ها را می‌نوشت تا ذهنش آماده باشد. مالی جز چهار حرف اسم خودش از فرا گرفتن سایر حروف سر باز زد. این حروف را با ساقه‌های نازک درخت می‌ساخت و با یکی دو گل آن را زینت می‌داد و به‌به‌گویان دورش می‌گشت.

سایر حیوانات مزرعه از حرف الف جلوتر نرفتند و همچنین کاشف به‌عمل آمد که حیوانات کودن، مانند گوسفندها، مرغ‌ها و اردک‌ها قادر به از

برکردن هفت فرمان نیستند. اسنوبال پس از مدتی فکر اعلام داشت که هفت فرمان می‌تواند به «چهارپا خوب، دوپا بد» خلاصه شود و گفت این شعار شامل اصل اساسی حیوانگری است. هرکه آن را کاملاً دریابد از شر نفوذ انسان مصون است. پرنده‌ها ابتدا اعتراض کردند، چون خود آن‌ها هم ظاهراً دو پا داشتند، ولی اسنوبال به آنان ثابت کرد که چنین نیست. گفت: «رفقا بال پرنده عضوی است برای حرکت و نه برای اخذ برکت، بنابراین به‌مثابه پاست. دست علامت مشخصه انسان است و با آن مرتکب تمام اعمال زشتش می‌شود.»

پرنده‌ها چیزی از کلمات طویل اسنوبال دستگیرشان نشد ولی توضیحاتش را پذیرفتند و همه آماده از بر کردن شعار جدید شدند. «چهارپا خوب، دوپا بد» بر دیوار قلعه و بالای هفت فرمان و با حروفی درشت‌تر نوشته شد. وقتی آن را فراگرفتند، گوسفندها چنان به آن دلبستگی پیدا کردند که هر وقت در مزرعه استراحت می‌کردند، «چهارپا خوب، دوپا بد» «چهارپا خوب، دوپا بد» را ساعت‌ها بعب می‌کردند بی‌آنکه خسته شوند.

ناپلئون به کمیته‌های اسنوبال توجهی نداشت و می‌گفت: «تربیت جوان‌ها مقدم بر هر کاری است که برای بزرگ‌سالان می‌کنیم.» اتفاقاً کمی پس از برداشت یونجه جسی و بلوبل روی هم نه توله قوی و سالم زاییدند. ناپلئون توله‌ها را به مجردی که از شیر گرفته شدند از مادرهاشان گرفت و گفت بشخصه عهده‌دار تعلیم و تربیتشان می‌شود. آن‌ها را به بالاخانه‌ای که فقط به‌وسیله نردبام به یراق‌خانه راه داشت برد و آن‌ها را در چنان انزوایی نگاه داشت که سایرین به‌زودی وجودشان را هم فراموش کردند.

معمای شیر به‌زودی حل شد، هر روز با نواله خوک‌ها مخلوط می‌شد. سیب‌های زودرس داشت می‌رسید و زمین باغ میوه از سیب‌های بادزده پوشیده شده بود. حیوانات تصور کرده بودند که به‌طبع سیب‌ها بین همه و

به تساوی تقسیم می‌شود ولی دستور صادر شد که سیب‌ها جمع‌آوری شود و برای خوراک خوک‌ها به یراق‌خانه فرستاده شود. بعد از صدور دستور چندتایی از حیوانات زمزمه‌ای سردادند، ولی نتیجه نداشت چون همه خوک‌ها، حتی اسنوبال و ناپلئون، در این امر توافق نظر کامل داشتند و اسکوئیلر مأمور شد که توضیح‌های لازم را به سایرین بدهد. به صدای رسا گفت: «امیدوارم رفقا تصور نکرده باشند که خوک‌ها این عمل را از روی خودپسندی و یا به‌عنوان امتیاز می‌کنیم. بسیاری از ما خوک‌ها از شیر و سیب خوشمان نمی‌آید. و من بشخصه از آن‌ها بدم می‌آید. تنها هدف از خوردن آن‌ها حفظ سلامتی است. شیر و سیب (از طریق علمی به ثبوت رسیده رفقا) شامل موادی است که برای حفظ سلامتی خوک کاملاً ضروری است. ما خوک‌ها کارمان فکری است. تمام کار تشکیلاتی مزرعه بسته به ماست. ما شب و روز مواظب بهبود وضع همه هستیم. تنها به خاطر شماست که ما شیر را می‌نوشیم و سیب را می‌خوریم. هیچ می‌دانید اگر ما به وظایفمان عمل نکنیم چه خواهد شد؟ جونز برمی‌گردد! بله، جونز برمی‌گردد!» و درحالی که جست‌وخیز می‌کرد و دمش را می‌جنباند با لحنی تقریباً ملتسمانه فریاد کشید: «رفقا به‌طورحتم کسی بین شما نیست که طالب مراجعت جونز باشد!»

اگر تنها یک موضوع بود که هیچ حیوانی در آن تردید نداشت عدم تمایل به بازگشت جونز بود. وقتی که مطلب به این شکل عرضه شد دیگر جای حرف نبود. اهمیت حفظ سلامتی خوک‌ها هم که روشن و واضح بود، بنابراین بدون چون و چرا موافقت شد که شیر و سیب‌های باد زده (همچنین محصول اصلی سیب پس از رسیدن) منحصراً مال خوک‌ها باشد.





## فصل چهارم



تا اواخر تابستان شرح حوادث قلعه حیوانات در نیمی از دهکده منتشر شده بود. همه روزه اسنوبال و ناپلئون دسته‌دسته کبوترها را مأمور می‌کردند که به مزارع مجاور بروند و با حیوانات آن مزارع در آمیزند و داستان انقلاب را نقل کنند و به آن‌ها آهنگ سرود «حیوانات انگلیس» را تعلیم دهند.

غالب این ایام آقای جونز در بار میخانه شیر سرخ می‌نشست و برای هرکس که حوصله شنیدن داشت از ظلمی که به او شده بود و یک‌دسته حیوان بی‌ارزش او را از ملکش رانده بودند شکوه می‌کرد. سایر زارعین به‌طور اصولی همدردی می‌کردند ولی در بادی امر کمک شایانی به او نکردند. هریک از آنان پنهانی به این فکر بود، که به چه نحو می‌تواند از بدبختی جونز به نفع خویش استفاده کند. خوشبختانه میان مالک‌های مزارع مجاور به‌طور دائم شکراب بود. یکی از دو مزرعه مجاور که فاکس‌وود<sup>۱</sup> نامیده می‌شد مزرعه وسیعی بود فراموش شده، کهنه، با درخت‌های بی‌تناسب و چراگاه‌های بی‌مصرف و پرچین‌های خراب. مالکش

آقای پیل کینگتن<sup>۱</sup> زارع سهل انگاری بود که وقتش را به اقتضای فصل به ماهیگیری یا شکار می گذراند. مزرعه دیگر که اسمش پینچفیلد<sup>۲</sup> بود کوچک تر بود و بهتر نگاهداری شده بود. مالکش آقای فردریک نامی بود خشن و باهوش، و غالب وقتها گرفتار دعاوی دادگستری و به سخت گیری در معامله های مشهور. این دو چنان از هم متنفر بودند که امکان توافق آنها حتی در دفاع از منافع مشترکشان بعید بود.

با وجود این هر دوی آنان از انقلاب قلعه حیوانات هراسان بودند و کاملاً مراقب که نگذارند حیوانات مزرعه خودشان چیز زیادی از آن درک کنند. در بادی امر چنین وانمود می کردند مطلب خنده دار است و فکر اینکه مزرعه ای را حیوانات اداره کنند مضحک است. معتقد بودند غائله ظرف یکی دو هفته رفع خواهد شد. شایع کردند که در مزرعه منر (اصرار داشتند که مزرعه را منر بنامند و اسم قلعه حیوانات را نمی توانستند تحمل کنند) همه حیوانات به جان هم افتاده اند و به زودی از گرسنگی تلف می شوند. وقتی که مدتی گذشت و مسلم گشت که حیوانات از گرسنگی تلف نشدند فردریک و پیل کینگتن لحن خود را تغییر دادند و از فساد و جنایات وحشتناک قلعه حیوانات سخن راندند. شایع کردند که آنجا حیوانات یکدیگر را می خورند و همدیگر را با نعل داغ شکنجه می کنند و ماده هایشان اشتراکی است. فردریک و پیل کینگتن می گفتند اینها همه نتیجه سرپیچی از قوانین طبیعی است.

ولی این داستانها هیچ گاه به تمام معنی باور نمی شد. قصه مزرعه عجیبی که حیوانات بشر را از آن بیرون کرده اند و خودشان آن را اداره می کنند به صورت اشکال مبهم و گوناگون در حال اشاعه بود، و در خلال آن سال موجی از

1 . Pilkington

2 . Pinchfield

طغیان و تمرد تمام حول و حوش را فراگرفت؛ گاوهای نر که همیشه رام بودند یک مرتبه سرکش شدند، گوسفندها پرچین‌ها را شکستند و به جان شبدرها افتادند، ماده گاوها با لگد سطل‌های شیر را واژگون کردند و اسب‌های شکاری از پرش از روی موانع سر باز زدند و سوارکارها را زمین زدند. از همه مهم‌تر همه‌جا آهنگ و حتی کلمات سرود «حیوانات انگلیس» را می‌دانستند. با سرعت سرسام‌آوری منتشر شده بود. آدم‌ها با اینکه وانمود می‌کردند مطلب کاملاً مسخره است، نمی‌توانستند خونسردی خود را حفظ کنند. می‌گفتند چطور ممکن است حتی چهارپایان حاضر شوند چنین آواز بی‌ارزشی را بخوانند. هر حیوانی را که حین خواندن سرود دستگیر می‌کردند در محل به چوب می‌بستند، با این همه آواز قطع نمی‌شد. ترقه‌ها روی پرچین‌ها آن را با سوت می‌نواختند و کبوترها روی درخت‌های نارون آن را بغوغو می‌کردند. آهنگ در صدای چکش آهنگری و طنین زنگ کلیسا نیز نفوذ کرده بود و وقتی آدم‌ها آن را می‌شنیدند بر خود می‌لرزیدند زیرا آینده شوم خود را در آن می‌دیدند.

یکی از روزهای اوایل اکتبر وقتی که غله درو و انباشته شده بود و حتی مقداری از آن خرمن کوبی هم شده بود دسته‌ای از کبوترها میان هوا چرخی زدند و با هیجان و اضطراب فوق‌العاده در حیاط قلعه حیوانات فرود آمدند. جونز و کلیه آدم‌هایش به‌علاوه شش تن از مزرعه فاکس‌وود و پینچ‌فیلد از دروازه پنج کلونه وارد شده بودند و از راه ارابه‌رو به‌سوی مزرعه می‌آمدند و همه غیر از جونز که پیشاپیش می‌آمد و تفنگی در دست داشت، چماق و چوب داشتند. مسلم بود که به‌منظور تسخیر مجدد قلعه می‌آیند.

از مدت‌ها پیش انتظار این امر می‌رفت و تمام احتیاط لازم به‌عمل آمده بود. اسنوبال که جنگ‌های ژول سزار را از روی یک نسخه قدیمی که در خانه یافته بود مطالعه کرده بود مسئول عملیات دفاعی بود و خیلی زود دستورهای لازم را صادر کرد و ظرف دو دقیقه هر حیوانی سر پست خود حاضر بود.

به مجردی که آدم‌ها به مزرعه نزدیک شدند اسنوبال اولین حمله را آغاز کرد. کبوترها که کل تعدادشان بالغ بر سی و پنج بود پروازکنان در هوا روی سر مردم فضله انداختند، و هنگامی که آدم‌ها سرگرم رفع این گرفتاری بودند اردک‌ها که پشت پرچین مخفی بودند حمله کردند و ماهیچه‌های پای آن‌ها را با شدت منقار زدند. این قسمت در واقع فقط مانور کوچکی بود و تنها به منظور ایجاد بی‌نظمی مختصری طرح شده بود و آدم‌ها به سهولت غازها را به وسیله چوب عقب راندند. سپس اسنوبال به حمله دوم پرداخت؛ میوریتل و بنجامین و همه گوسفندها درحالی که اسنوبال پیشاپیش آنان بود به جلو حمله‌ور شدند. و از هرسو آدم‌ها را شاخ و لگد می‌زدند و بنجامین پشتش را کرده بود و با سم‌های کوچکی جفتک‌پرانی می‌کرد. این‌بار نیز قدرت آدم‌ها با کفش‌های میخدار و چوب‌دستی بیش از تحمل حیوانات بود. همه ناگهان با نعره‌ای که اسنوبال کشید و به منزله علامت عقب‌نشینی بود برگشتند و از راهرو به حیاط گریختند.

آدم‌ها فریاد پیروزی کشیدند. دشمن‌ها را همان‌طور که انتظار داشتند در حال فرار دیدند، و با بی‌نظمی به تعقیب آنان پرداختند. این همان بود که اسنوبال می‌خواست. به محض اینکه همه آن‌ها به میان حیاط رسیدند سه اسب، سه ماده گاو و بقیه خوک‌ها که در گاودانی کمین کرده بودند ناگهان از پشت آن‌ها سردرآوردند و راه را بر آدم‌ها بستند. اسنوبال علامت حمله داد. خودش مستقیم به طرف جونز حمله برد. جونز او را دید و تفنگش را آتش کرد، ساچمه پشت اسنوبال را خراش داد و گوسفندی کشته شد. اسنوبال بدون لحظه‌ای درنگ هیکل صد کیلویی خود را روی پای جونز انداخت. جونز روی پهن پرتاب شد و تفنگ از دستش به سویی پرید. از این وحشتناک‌تر منظره باکسر بود که روی دو پای عقب برخاسته بود و با سم بزرگ نعل‌دارش بر سروروی آدم‌ها می‌زد. اولین ضربه‌اش به جمجمه

شاگرد مهتری گرفت که چون مرده روی گل افتاد. به دیدن این منظره چند نفر چوب‌ها را انداختند و در مقام فرار برآمدند. وحشت همه را گرفته بود و حیوانات آن‌ها را گرداگرد حیاط می‌رانند. آدم‌ها شاخ و لگد می‌خوردند، گزیده و لگدکوب می‌شدند، و در سراسر مزرعه حیوانی نبود که به شیوه خاص خود از آن‌ها انتقامی نگیرد. حتی گربه بدون تأمل از روی بام بر شانه گاوچرانی جست و چنگالش را در گردن او فرو برد و نعره گاوچران را بلند کرد. به مجردی که مفری پیدا شد آدم‌ها گویی از خدا خواستند و بیرون دویدند و به طرف جاده اصلی فرار کردند. بدین طریق پنج دقیقه بیشتر از هجومشان نگذشته بود که از راهی که آمده بودند مفتضحانه عقب نشستند، درحالی که اردک‌ها صداکنان دنبالشان می‌کردند و ماهیچه‌های پاهایشان را نوک می‌زدند.

همه آدم‌ها رفتند جز یکی. پشت حیاط باکسر تلاش می‌کرد با سمش شاگرد مهتر را که با صورت تو گل افتاده بود برگرداند ولی پسر تکان نمی‌خورد.

باکسر با تأثر گفت: «مرده است. من نمی‌خواستم این کار را بکنم. به‌کلی از یاد برده بودم که نعل آهنین دارم. کی باور می‌کند که من در این کار تعمدی نداشته‌ام؟»

اسنوبال که هنوز از جراحتش خون می‌چکید نعره زد: «عاطفه و دلسوزی لازم نیست رفیق! جنگ، جنگ است. فقط آدم مرده آدم خوب است.»

باکسر درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود تکرار کرد: «من نمی‌خواهم جان هیچ‌کس حتی جان آدم را بگیرم.»

یکی از حیوانات با تعجب گفت: «پس مالی کجاست؟»

در واقع از مالی اثری نبود. برای یک لحظه وحشت زیادی ایجاد شد، ترس این می‌رفت که نکند آدم‌ها به‌طریقی به او آسیب رسانده باشند یا

حتی او را با خود برده باشند. مالی را بالاخره در آخورش درحالی که سر را زیر یونجه‌ها مخفی کرده بود پیدا کردند. از همان لحظه شلیک تفنگ فرار کرده بود. وقتی حیوانات پس از یافتن مالی برگشتند دیدند که شاگرد مهتر که در واقع بی‌هوش شده بود حالش به‌جا آمده و به چاک زده است.

حیوانات با هیجان بسیار دوباره گرد هم جمع شدند. هریک با اوج صدای خویش داستان هنرنمایی خود را در جنگ شرح می‌داد. بدون مقدمه جشنی به خاطر فتح و پیروزی برپا شد. پرچم بالا رفت و سرود «حیوانات انگلیس» چندین بار خوانده شد. بعد، از گوسفند قربانی تشییع مجللی به‌عمل آمد و بوته خاری بر مزارش غرس شد. اسنوبال کنار قبر نطق کوتاهی ایراد کرد و به لزوم آمادگی همه حیوانات و در صورت ضرورت به جان‌فشانی در راه قلعه حیوانات تأکید کرد.

حیوانات به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که نشانی نظامی به اسم نشان «شجاعت حیوانی درجه یک» داشته باشند و آن را در همان وقت و همان جا به اسنوبال و باکسر اعطا کردند. مدال برنجی بود و در واقع از یراق اسب‌ها در یراق‌خانه به دست آمده بود. قرار شد مدال یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل به سینه نصب شود. نشان «شجاعت حیوانی درجه دو»یی هم تهیه شد و به گوسفند قربانی اعطا گشت. در اطراف اسم جنگ بحث زیادی شد و بالاخره آن را جنگ گاودانی نامیدند، چون یورش از گاودانی شروع شد. تفنگ جونز را که روی گل مانده بود با فشنگ‌هایی که می‌دانستند در مزرعه به‌جا مانده است به‌مثابه مهمات در پای چوب پرچم گذاشتند و قرار شد تفنگ را سالی دوبار، یک‌مرتبه در دوازدهم اکتبر سالگرد جنگ گاودانی، و یک‌مرتبه در نیمه تابستان سالروز انقلاب، شلیک کنند.

## فصل پنجم



هرچه زمستان پیش می‌رفت مزاحمت مالی زیادتر می‌شد. هر روز دیر سر کار می‌آمد به بهانه اینکه خواب مانده است، و با آنکه اشتهايش خوب بود از دردهای مرموزی شکوه می‌کرد، و به کوچک‌ترین بهانه دست از کار می‌کشید و می‌رفت کنار استخر و با طرز ابلهانه‌ای به تصویرش در آب خیره می‌شد. شایعه‌ها و حرف‌های جدی‌تری هم در بین بود. یک روز که مالی سالانه‌سالانه در حیاط قدم می‌زد و با دم بلندش ور می‌رفت و ساقه یونجه‌ای را می‌جوید، کلوور او را کنار کشید و گفت:

مالی مطلب مهمی است که باید با تو در میان بگذارم. امروز صبح من دیدم که تو به آن طرف پرچین که حدفاصل مزرعه ما و فاکس‌وود است نگاه می‌کردی و یکی از آدم‌های پیل‌کینگتن سمت دیگری پرچین ایستاده بود. با آنکه راه دور بود من یقین دارم که دیدم او با تو حرف می‌زد و تو به او اجازه دادی که پوزه‌ات را نوازش کند. مالی برای این کارت چه توضیحی می‌توانی بدهی؟»

مالی درحالی که سم بر زمین می‌کوفت و به اطراف می‌جست فریاد کشید: «پوزه مرا نوازش نکرد! من چنین کاری نکردم! اصلاً حقیقت ندارد!»



«مالی! به چشم من نگاه کن. قسم می‌خوری که آن مرد دست به پوزه‌ات نکشید؟»

مالی تکرار کرد: «حقیقت ندارد!» ولی نتوانست به چشم کلورر نگاه کند و بعد هم چهار نعل به مزرعه رفت.

فکری به خاطر کلورر رسید و بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، به آخور مالی رفت و با سمش گاه را زیرورو کرد. زیر گاه چند حبه قند و چند رشته روبان رنگارنگ پنهان شده بود.

سه روز بعد مالی ناپدید شد و تا چند هفته از محل او خبر و اثری نبود، تا آنکه کبوترها گزارش دادند که او را آن طرف ویلینگدن جلو در میخانه‌ای دیده‌اند که بین مال‌بندهای ارابه قرمز و سیاهی ایستاده و مرد سرخ‌چهره چاقی که شلوار پیچازی پوشیده بود و شبیه مهمانخانه‌چی‌ها بود دست به پوزه‌اش می‌کشید و قند دهانش می‌گذاشت. تازه قشو شده بود و روبانی بنفش به کاکلش بسته بودند، و کبوترها می‌گفتند از ظاهرش پیدا بود که از وضعش راضی است. از آن پس حیوانات دیگر اسمی از مالی نبردند.

در ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مزرعه چون سنگ سفت بود و هیچ کاری در مزرعه پیش نمی‌رفت. جلسه‌های متعددی در طویله تشکیل شد و خوک‌ها سرگرم طرح نقشه کار فصل آینده بودند. پذیرفته شده بود که خوک‌ها، که به وضوح از دیگر حیوانات زیرک‌تر بودند، تمام تصمیم‌ها را درباره خطمشی مزرعه بگیرند، ولی این تصمیم‌ها به اکثریت آرا تصویب شود. اگر بگومگوهای بین اسنوبال و ناپلئون نبود این ترتیب مناسب بود اما این دو هروقت امکان داشت با هم مخالفت کنند، مخالفت می‌کردند. اگر یکی از آن دو پیشنهاد می‌داد جو به میزان بیشتر کاشته شود، دیگری می‌گفت جو صحرایی بیشتر کاشته شود، و اگر یکی می‌گفت که فلان

مزرعه برای کشت کلم پیچ مناسب است دیگری می گفت آن زمین فقط مناسب کشت چغندر است. هر کدام پیروانی داشتند و مباحثه های سختی در می گرفت. در جلسه ها معمولاً اسنوبال برنده اکثریت آرا بود، چون خوب حرف می زد، اما ناپلئون خارج از جلسه ها موفق تر بود. به خصوص در گوسفندها نفوذ بسیاری داشت. این اواخر گوسفندها یاد گرفته بودند که با بعب «چهارپا خوب، دوپا بد» بجا و بیجا جلسه را بر هم زنند. مخصوصاً در لحظه های حساس نطق اسنوبال بیشتر بعب «چهارپا خوب، دوپا بد» بلند می شد. اسنوبال چند شماره قدیمی مجله بزرگر و دامدار را به دقت مطالعه کرده بود و پر از طرح و نقشه برای توسعه و عمران مزرعه بود. در اطراف زه کشی و کود شیمیایی عالمانه صحبت می کرد و برای صرفه جویی در کار، نقشه بغرنجی تهیه دیده بود که طبق آن، حیوانات فضله خود را هر روز در یک نقطه مشخص از مزرعه می ریختند. ناپلئون از خود طرحی نداشت و فقط به آرامی می گفت که طرح و نقشه های اسنوبال به جایی نمی رسد و پیدا بود که منتظر فرصت مناسبی است. ولی هیچ یک از کشمکش های آن دو به شدت اختلافی که سر آسیاب بادی پیدا کردند نبود.

در چراگاه در محلی که از ساختمان مزرعه زیاد دور نبود پشته ای بود که مرتفع ترین نقطه قلعه بود و اسنوبال پس از بررسی کامل اعلام داشت این محل برای برپا کردن یک آسیاب بادی که بتواند مولد برق را به کار اندازد و به مزرعه نیروی برق بدهد مناسب است. با این کار آخورها روشنایی خواهد داشت، در زمستان گرم خواهد بود، به علاوه اره مکانیکی، ماشین خرمن کوبی و چغندر خردکنی و دستگاه برقی شیردوشی را هم می توان به کار انداخت. حیوانات راجع به چنین چیزهایی هرگز نشنیده بودند (چون مزرعه قدیمی بود و فقط وسایل ابتدایی داشت)، و با تعجب گوش کردند و

اسنوبال هم عکس این ماشین‌های غریب را که کار آن‌ها را برایشان می‌کرد و به آن‌ها فراغت می‌داد که به راحتی بچرند یا با خواندن و حرف زدن سطح فکرشان را بالا ببرند نشانشان داد.

نقشه‌های اسنوبال برای آسیاب بادی ظرف چند هفته تکمیل شد. اطلاعات مکانیکی آن از سه کتاب به اسامی هزار کار مفید مربوط به خانه، همه می‌توانند معمار باشند و برق برای مبتدی‌ان که مال آقای جونز بود به دست آمده بود. اسنوبال اتاقی را که زمانی جایگاه ماشین‌های جوجه‌کشی بود و کف چوبی صاف داشت و برای نقشه‌کشی مناسب بود محل کار خویش قرار داد. ساعت‌ها کتاب‌هایش را به وسیله قطعه‌سنجی باز نگاه می‌داشت و تکه گچی بین مفاصل پاچه‌اش می‌گرفت و در را به روی خود می‌بست. به سرعت از سمتی به سمتی می‌رفت و خطوطی یکی پس از دیگری رسم می‌کرد و از شعف و شادی زوزه می‌کشید. نقشه به تدریج به صورت خطوط درهم هندل ماشین و چرخ‌های دنداندار، بیش از نیمی از کف زمین را اشغال کرد. این خطوط برای سایر حیوانات نامفهوم بود ولی آن‌ها را کنجکاو می‌کرد. همه برای نگاه کردن به نقشه‌های اسنوبال دست‌کم روزی یک‌بار به محل کارش می‌آمدند، حتی مرغ‌ها و اردک‌ها هم می‌آمدند و خیلی مواظب بودند که مبادا روی علائم گچی پا بگذارند. فقط ناپلئون کناره گرفته بود. از همان ابتدا با این کار مخالف بود. ولی ناگهان روزی برای بررسی نقشه آمد. با تانی دور اتاق راه افتاد، تمام جزئیات آن را از نزدیک ملاحظه کرد، یکی دو بار آن را بو کشید و سپس ایستاد و مدتی متفکرانه از گوشه چشم به آن نظر دوخت و یک‌مرتبه و بی‌مقدمه پایش را بلند کرد و روی نقشه‌ها شاشید و بی‌حرف خارج شد.

درباره موضوع آسیاب بادی اهالی قلعه به دو دسته متمایز تقسیم شده بودند. اسنوبال انکار نمی‌کرد که ساختن آسیاب بادی کار دشواری است،

چون نیاز به استخراج سنگ داشت تا دیوارها ساخته شود بعد باید بادبان تهیه می‌شد و تازه حاجت به دینام و سیم مفتول بود. (در باب نحوه تهیه این‌ها اسنوبال حرفی نمی‌زد.) اما عقیده‌اش این بود که کار ظرف یک‌سال تمام می‌شود، و پس از اتمام آن آن‌قدر صرفه‌جویی در کار خواهد شد که حیوانات فقط سه روز در هفته کار خواهند کرد. از طرف دیگر ناپلئون استدلال می‌کرد که بزرگ‌ترین حاجت روز ازدیاد محصول غذایی است و اگر حیوانات وقت را در ساختن آسیاب بادی تلف کنند همه از گرسنگی تلف می‌شوند. حیوانات به دو دسته با دو شعار تقسیم شده بودند. یکی، «به اسنوبال و سه روز کار در هفته رأی بدهید» و دیگری «به ناپلئون و غذای وافر رأی بدهید». فقط بنجامین جزو هیچ‌یک از دو دسته نبود. نه باور داشت آذوقه فراوان‌تر می‌شود و نه قبول داشت آسیاب بادی از مقدار کار خواهد کاست. می‌گفت: چه آسیاب بادی باشد و چه نباشد زندگی شما مثل همیشه، یعنی مزخرف، خواهد ماند.

سواى مسئله آسیاب بادی، دفاع از مزرعه هم موضوع قابل بحثی بود. هرچند آدم‌ها در جنگ گاودانی با شکست مواجه بودند ولی کاملاً محقق و مسلم بود که آن‌ها بار دیگر و مجهزتر از پیش برای تسخیر مزرعه و سرکار آوردن جونز حمله خواهند کرد. مخصوصاً به این دلیل که شکست جونز در تمام حول و حوش پیچیده بود و حیوانات مجاور را بیش‌ازپیش جری ساخته بود. آدم‌ها ناگزیر از حمله مجدد بودند. طبق معمول در این امر نیز اسنوبال و ناپلئون توافق نظر نداشتند. نظر ناپلئون این بود که باید سلاح آتشی داشت و طرز استعمال آن را یاد گرفت، و نظر اسنوبال این بود که باید کبوترهای بیشتری به خارج اعزام کرد تا انقلاب را بین حیوانات سایر مزارع دامن بزنند. آن استدلالش اینکه اگر حیوانات قادر به دفاع از خود نباشند مغلوب خواهند شد و این استدلالش اینکه اگر در سایر نقاط انقلاب

رخ دهد آن‌ها دیگر حاجتی به دفاع از خویش ندارند. حیوانات اول به ناپلئون گوش دادند و بعد به اسنوبال، ولی نمی‌توانستند تشخیص دهند که کدام‌یک از دو نظر صحیح است، در واقع در هر لحظه با آن کسی موافق بودند که در آن لحظه مشغول صحبت بود.

بالاخره نقشه‌های اسنوبال تکمیل شد. قرار شد در جلسهٔ روز یکشنبه بعد مسئلهٔ ساختن یا نساختن آسیاب بادی برای اتخاذ رأی مطرح شود. وقتی حیوانات در طویل‌ه جمع شدند اسنوبال برخاست و با اینکه گاه‌به‌گاه بیاناتش با بعبع گوسفندها قطع می‌شد دلایل خود را بر له ساختن آسیاب بادی عرضه کرد. بعد ناپلئون برای جواب به پاخواست. در نهایت آرامش گفت که آسیاب بادی چیز مزخرفی است و توصیه کرد که کسی به ساختنش رأی ندهد و با عجله نشست. نطقش بیش از سی ثانیه طول نکشید و به‌نظر می‌آمد که برای تأثیر بیانش تقریباً اهمیتی قائل نیست. بعد اسنوبال برخاست و پس از نهیب به گوسفندها که باز بعبع می‌کردند، با حرارت از آسیاب بادی سخن گفت. تا این وقت حیوانات به دو دستهٔ مساوی تقسیم شده بودند اما در یک لحظه فصاحت اسنوبال این تعادل را برهم زد. با جملاتی پر آب و تاب تصویری از آن روز که کارهای پست از گردهٔ حیوانات برداشته می‌شد مجسم ساخت. کار را از ماشین خرمن‌کوبی و شلغم خردکنی هم جلوتر برده بود، می‌گفت: نیروی برق می‌تواند ماشین خرمن‌پاک‌کنی را به کار اندازد، زمین را شخم بزند، نخاله‌ها را خرد کند و زمین را صاف و خرمن را درو کند، به‌علاوه در آخورهای حیوانات روشنایی، آب سرد و گرم و بخاری برقی خواهد بود. وقتی که نطقش به پایان رسید دیگر شک و تردیدی نبود که کفهٔ رأی به کدام طرف متمایل است. اما در این لحظه ناپلئون بر پا خاست از گوشهٔ چشم نگاهی به اسنوبال انداخت و صدای مخصوصی کرد که تا آن روز از او شنیده نشده بود.

در اثر این صدا عوعوی وحشتناکی از خارج شنیده شد و نه سگ عظیم که قلادهٔ برنج کوب به گردنشان بود جست و خیزکنان میان انبار پریدند و مستقیم به اسنوبال حمله بردند. اگر اسنوبال به موقع نجنبیده بود شکمش پاره می‌شد. لحظهٔ بعد اسنوبال بیرون در بود و سگ‌ها دنبالش. حیوانات که از تعجب و وحشت زبانشان بند آمده بود همگی جلو در جمع شدند و بهت‌زده اسنوبال و سگ‌ها را نگاه می‌کردند. اسنوبال در طول چمن و به سمتی که به جادهٔ اصلی منتهی می‌شد در حال دویدن بود، فقط یک خوک می‌توانست آن‌طور بدود، ولی سگ‌ها هم تقریباً پشت پاشنه‌اش می‌دویدند. ناگهان اسنوبال لغزید و همه تصور کردند الان است که سگ‌ها او را بگیرند، ولی بلند شد و با سرعت زیادتری شروع به دویدن کرد. سگ‌ها داشتند دوباره به او می‌رسیدند. حتی یکی از آن‌ها پوزه‌اش را به دم اسنوبال رساند ولی او با حرکتی دم‌ش را رها ساخت و با به کار بردن منتهای تلاش و وقتی که فقط فاصله کمی بینشان بود به سوراخی در پرچین خزید و دیگر دیده نشد.

حیوانات ساکت و وحشت‌زده به طویله بازگشتند و پس از لحظه‌ای سگ‌ها جست و خیزکنان سر رسیدند. ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست این موجودات از کجا آمده‌اند ولی مسئله به‌زودی حل شد. سگ‌ها همان توله‌هایی بودند که ناپلئون از مادرهایشان گرفته بود و خودش پرورش داده بود. با آنکه به رشد کامل نرسیده بودند هیکلی درشت و قیافه‌ای درنده چون گرگ داشتند. همه نزدیک ناپلئون ایستادند و برایش دم جنباندند. و حیوانات دیدند که آن‌ها همان‌طور دم می‌جنباندند که قبلاً سگ‌ها برای جونز دم تکان می‌دادند.

ناپلئون درحالی که سگ‌ها دنبالش بودند روی سکویی که قبلاً میجر ایستاده بود و نطق کرده بود رفت. اعلام کرد از این تاریخ جلسات

صبح‌های یکشنبه دایر نخواهد شد، چون غیرضروری و موجب اتلاف وقت است. در آتیه تمام مسائل مربوط به کار مزرعه در کمیته مخصوصی متشکل از خوک‌ها و تحت ریاست خودش بررسی خواهد شد. جلسه‌ها خصوصی خواهد بود و نتیجه تصمیم‌ها، به اطلاع سایرین خواهد رسید. اجتماع صبح‌های یکشنبه برای ادای احترام به پرچم و خواندن سرود «حیوانات انگلیس» و اخذ دستورات هفتگی ادامه خواهد داشت، ولی دیگر مذاکره و بحث صورت نخواهد گرفت.

حیوانات که هنوز تحت تأثیر ضربه رانده شدن اسنوبال بودند، از این اخطار به کلی خود را باختمند. چندتایی از آن‌ها اگر می‌توانستند راه صحیحی برای استدلال پیدا کنند اعتراض می‌کردند. حتی باکسر به طرز مبهمی ناراحت بود. گوش‌هایش را خواباند و کاکلش را چندین بار تکان داد و سخت تلاش کرد که به افکارش نظمی دهد ولی بالاخره چیزی به ذهنش نرسید. از بین خود خوک‌ها چند تایی به صدا درآمدند. چهار توله خوک‌پروراری که در صف جلو بودند به علامت اعتراض به هم بلند شدند و با هم شروع به صحبت کردند. ولی ناگهان سگ‌ها که دور ناپلئون بودند غرشی تهدیدآمیز کردند و خوک‌ها را ساکت بر سر جایشان نشانند. و سپس بعب «چهارپا خوب، دوپا بد» گوسفندها بلند شد و در حدود ربع ساعت با صدای رسا ادامه پیدا کرد و به هر بحث احتمالی خاتمه داد. بعد اسکوییلر مأموریت یافت که دور بگردد و نظم نوین را به همه گوشزد سازد.

اسکوییلر گفت: «رفقا من قطع و یقین دارم که همه حیوانات حاضر، از فداکاری رفیق ناپلئون که حالا مسئولیت بیشتری را برعهده گرفته است! قدردانی به عمل می‌آورند. رفقا تصور نکنید پیشوا بودن لذتبخش است! درست برعکس، کاری است بسیار دقیق و پر مسئولیت. هیچ کس به

اندازه رفیق ناپلئون به تساوی حیوانات معتقد نیست. او بشخصه بسیار خوشحال هم می‌شد که مقدرات شما را به خودتان واگذار کند اما چه‌بسا ممکن است که شما به غلط تصمیمی اتخاذ کنید. فرض کنید شما تصمیم بگیرید از خواب‌های طلایی اسنوبال، اسنوبالی که ما در حال حاضر می‌دانیم دست کمی از یک جنایتکار ندارد، درباره آسیاب بادی پیروی کنید، تکلیف چه خواهد بود؟»

یکی گفت: «او در جنگ گاودانی متهورانه جنگید.»

اسکوئیلر گفت: «شجاعت کافی نیست. وظیفه‌شناسی و اطاعت است که اهمیت دارد. و اما در خصوص جنگ گاودانی من یقین دارم، زمانی خواهد آمد که متوجه شویم نسبت به نقش اسنوبال در این جنگ بسیار مبالغه شده است. رفقا انضباط و انضباط آهنین شعار روز ماست. یک قدم بی‌رویه همان است و تسلط دشمن همان. به‌طور حتم رفقا شما طالب بازگشت جونز نیستید؟»

بار دیگر این بحث جوابی نداشت. چه محققاً حیوانات طالب بازگشت جونز نبودند. اگر لازمه بحث یکشنبه‌ها، بازگشت جونز بود، بحث باید موقوف می‌شد. باکسر که تا این وقت فرصت داشت به افکارش نظمی دهد به نمایندگی از طرف احساسات عمومی گفت: «اگر رفیق ناپلئون چنین گفته است، به‌طور قطع صحیح است.» و از این تاریخ باکسر شعار «همیشه حق با ناپلئون است» را بر شعار خصوصی «من بیشتر کار خواهم کرد» اضافه نمود.

تک سرما دیگر شکسته بود و کشت بهاری شروع شده بود. در اتاقی را که اسنوبال در آنجا نقشه آسیاب بادی را کشیده بود بسته بودند و چنین فرض می‌شد که نقشه‌ها از روی زمین پاک شده است. هر یکشنبه صبح ساعت ده حیوانات برای اخذ دستوره‌های هفتگی جمع می‌شدند. مجموعه میجر پیر را که اسکلتی از آن باقی مانده بود از پای دیوار باغ میوه از قبر در آورده بودند و روی کنده درختی در پای میله پرچم، کنار تفنگ گذاشته



بودند و چنین مقرر شده بود که پس از برافراشتن پرچم، حیوانات قبل از دخول به انبار بزرگ با احترام از جلو آن رژه روند. در این ایام طرز نشستن حیوانات چون سابق که دور هم می‌نشستند نبود. ناپلئون و اسکویئر و خوک دیگری به نام می‌نی‌ماس<sup>۱</sup> که در ساختن آهنگ و سرودن شعر غریزه‌ای داشت، روی سکو می‌نشستند و نه سگ نیم‌دایره‌ای دور آن‌ها تشکیل می‌دادند، و سایر خوک‌ها پشت سر آنان قرار داشتند. بقیه حیوانات مقابل آن‌ها و در وسط انبار می‌نشستند. ناپلئون دستوره‌ای هفتگی را با صدایی خشن و سربازوار می‌خواند و حیوانات پس از یکبار خواندن سرود «حیوانات انگلیس» متفرق می‌شدند.

در یکشنبه سوم بعد از اخراج اسنوبال حیوانات در کمال تعجب شنیدند که ناپلئون اعلام داشت که آسیاب بادی ساخته می‌شود. او برای تغییر عقیده‌اش دلیلی ابراز نداشت و فقط به حیوانات گوشزد کرد که این امر مستلزم کار فوق‌العاده است و چه‌بسا منجر به تقلیل جیره آنان شود و گفت نقشه کار با تمام جزئیات آن ظرف سه هفته گذشته به وسیله کمیته مخصوصی از خوک‌ها تهیه شده و امید است بنای آسیاب بادی و آبدای‌های دیگر ظرف دو سال تمام شود.

همان روز عصر اسکویئر به حیوانات به‌طور خصوصی اظهار داشت که ناپلئون در حقیقت هیچ‌گاه با آسیاب بادی مخالف نبود بلکه برعکس از بدو امر طرفدار آن بود. نقشه‌ای که اسنوبال در کف اتاق جوجه‌کشی رسم کرده بود در واقع از بین نوشتجات ناپلئون به سرقت برده بود و در حقیقت آسیاب بادی از اختراع‌های شخصی ناپلئون بوده است. و وقتی یکی از حاضرین سؤال کرد پس چطور ناپلئون با آن سرسختی با آن مخالفت می‌کرد،

اسکوئیلر نگاه شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «زرنگی ناپلئون بود. فقط تظاهر به مخالفت با آسیاب بادی می‌کرد تا از شر اسنوبال که عنصر بسیار خطرناکی بود رهایی پیدا کند و حالا که اسنوبال از سر راه برداشته شده نقشه بدون دخالت وی می‌تواند عملی شود.» و اسکوئیلر اضافه کرد: «این همان چیزی است که به آن تاکتیک می‌گویند.» درحالی‌که می‌چرخید و دمش را می‌جنباند چندین بار تکرار کرد: «تاکتیک رفقا تاکتیک!» حیوانات درست معنی کلمه را نفهمیدند اما اسکوئیلر چنان قرص و محکم حرف زد و سگ‌ها، که برحسب اتفاق با وی بودند، چنان غرش تهدیدآمیزی کردند که همگی توضیحات وی را بدون چون و چرا پذیرفتند.



## فصل ششم



تمام آن سال حیوانات مثل برده کار کردند اما راضی بودند و از هیچ کوشش و فداکاری مضایقه نمی کردند. چون خوب می دانستند هر تلاشی می کنند به نفع خود و برای نسل آینده خودشان است نه به نفع یک دسته بشر دزد و تنبل.

در تمام بهار و تابستان هفته ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعلام کرد بعدازظهرهای یکشنبه هم کار هست. این کار البته داوطلبانه است اما اگر حیوانی غیبت کند جیره اش نصف می شود. با این وصف از بعضی کارها صرف نظر شد. خرمن به میزان سال گذشته جمع نشد و دو مزرعه چغندر به این دلیل که شخم زمین به موقع آماده نبود کشت نشد. پیش بینی می شد که زمستان آینده زمستان سختی باشد.

آسیاب بادی با اشکالات غیرمنتظره ای مواجه شد. در خود مزرعه سنگ آهک وجود داشت، مقداری هم ماسه و سیمان از سابق در یکی از حیاطهای طویل بود، یعنی تمام مصالح ساختمانی در دسترس بود. اما مسئله ای که حیوانات در ابتدا نتوانستند حل کنند شکستن سنگ به قطعات و اندازه های متناسب بود. به نظر می رسید که تنها راه شکستن سنگ ها

به وسیله کلنگ و دیلم است و این کار را هم هیچ حیوانی نمی توانست بکند چون نمی توانست روی دو پای عقب بایستد. پس از هفته ها کوشش بی حاصل یکی فکر بکری کرد؛ قرار شد از قوه جاذبه زمین استفاده کنند. به دور سنگ های بزرگ و صافی که به دلیل بزرگی قابل استفاده نبود طناب بستند و همه حیوانات، گاوها، اسبها، گوسفندها و هر حیوان دیگری که تاب نگه داشتن طناب را داشت - حتی در لحظات حساس خوکها - آن را با کندی مایوس کننده ای از دامنه به بالای تپه می کشیدند و از آنجا رها می کردند تا خرد شود. حمل و نقل سنگ پس از خرد شدن زیاد مشکل نبود. اسبها قطعه های سنگ را در ارابه های باری حمل می کردند و گوسفندها خرده سنگها را یکی یکی می کشیدند، حتی میوریتل و بنجامین خود را به ارابه سبکی بسته بودند و سهمی در کار داشتند. در اواخر تابستان مقدار کافی سنگ جمع و ذخیره شد و ساختمان تحت نظارت خوکها شروع شد.

اما کار کند پیش می رفت و دشوار بود. بسیاری از اوقات یک روز تمام صرف این می شد که قطعه سنگی را بالا بکشند و تازه بعضی اوقات سنگی که از آن بالا رها می شد نمی شکست. هیچ کاری بدون وجود باکسر که نیرویش معادل مجموع نیروی بقیه حیوانات بود به ثمر نمی رسید. وقتی که سنگ می لغزید و حیوانات می دیدند الان است که خودشان هم به پایین پرت شوند و از نومییدی فریاد و فغانشان به هوا می رفت همیشه باکسر بود که خود را مقابل طناب نگاه می داشت و سنگ را متوقف می کرد. قیافه او که وجب به وجب دامنه را با زحمت می پیمود و نفس نفس می زد و با نوک سمش به زمین پنجه می کشید و دو پهلویش از عرق پوشیده بود، منظره ای بود که هرکسی را مالا مال از تعجب و تحسین می کرد. کلوور گاه به او گوشزد می کرد که به خود زیاد فشار نیاورد اما او گوش نمی داد. از نظر او دو شعار «من بیشتر کار خواهم کرد» و «همیشه حق با ناپلئون است»

جوابگوی هر مسئله‌ای بود. با جوجه‌خروس قرار گذاشته بود صبح‌ها او را به جای نیم ساعت، سه ربع ساعت، زودتر بیدار کند. با آنکه در این روزها کمتر فراغت داشت هرگاه فرصتی پیدا می‌کرد به تنهایی به کنار تپه سنگ می‌رفت و بدون کمک یک‌بار سنگ خرد را به نزدیک محل ساختمان حمل می‌کرد.

با وجود سختی کار وضع حیوانات در طول تابستان چندان بد نبود. اگر از زمان جونز قوت بیشتری نداشتند کمتر هم نداشتند. این امتیاز که باید فقط غذای خود را تهیه کنند و ناگزیر نبودند پنج آدم حریص را هم سیر کنند آن قدر مهم بود که جبران کمبودهای دیگر را می‌کرد. در خیلی از امور طرز کار حیوانات کامل‌تر و عملی‌تر از آدم‌ها بود و از میزان کار می‌کاست. مثلاً علف‌کشی چنان کامل صورت می‌گرفت که مسلماً بشر از عهده‌اش بر نمی‌آمد و یا چون هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد دیگر حاجتی به کشیدن دیوار و جدا کردن چراگاه از زمین کشت نبود، بنابراین حفظ و نگهداری پرچین و غیره لازم نبود. با این همه وقتی تابستان سپری شد کمبودهای پیش‌بینی نشده‌ای نمودار شد. نفت، میخ، ریسمان، بیسکویت، سگ، آهن برای نعل اسب مورد نیاز بود و هیچ‌کدام را نمی‌شد در مزرعه تهیه کرد. به‌علاوه بذر و کود شیمیایی برای کشت لازم بود و ابزار مختلف و دست‌آمر ماشین‌آلات برای آسیاب بادی. هیچ‌کس نمی‌دانست این‌ها به چه نحو باید تهیه شود.

یک یکشنبه صبح که حیوانات برای اخذ دستور جمع شده بودند، ناپلئون اعلام داشت که سیاست جدیدی اتخاذ کرده است. از این تاریخ به بعد قلعه حیوانات با مزارع مجاور دادوستد خواهد کرد، البته نه به‌منظور تجارت بلکه تنها برای به دست آوردن مواد مورد نیاز. گفت که آسیاب بادی باید بر هرچیز دیگر مقدم باشد. فعلاً مقداری یونجه و مقداری گندم فروخته خواهد

شد و بعد اگر به پول بیشتری حاجت باشد از طریق فروش تخم‌مرغ، که همیشه در ویلینگدن بازار دارد تأمین خواهد شد. ناپلئون اضافه کرد که مرغ‌ها باید از این فداکاری که به‌منظور کمک و شرکت در امر ساختمان آسیاب بادی است استقبال کنند.

یک‌بار دیگر حیوانات به طرز مبهمی احساس ناراحتی کردند. ارتباط نداشتن با بشر، معامله تجاری نکردن، پول به کار نبردن، مگر این‌ها جزو تصمیم‌های اولین جلسه فتح و ظفر پس از اخراج جونز نبود؟ همه حیوانات این تصمیمات را به‌خاطر داشتند و یا لااقل تصور می‌کردند آن‌ها را به‌خاطر دارند. آن چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون جلسه‌های مشاوره را حذف کرد اعتراض کرده بودند با ترس به صدا درآمدند ولی بلافاصله با غرش سهمگین سگ‌ها لب فرو بستند. سپس طبق معمول گوسفندها «چهارپا خوب، دوپا بد» را بعب کردند و ناراحتی آنی حیوانات تخفیف پیدا کرد. دست آخر ناپلئون پای جلو را به علامت سکوت بلند کرد و اعلام داشت که ترتیب تمام کارها را داده است و حاجتی نیست که حیوانات با بشر تماس حاصل کنند، که به‌طور یقین نامطلوب است، خود او همه بار را شخصاً به دوش خواهد کشید. ویمپر<sup>۱</sup> نامی که مشاور حقوقی و ساکن ویلینگدن است قبول کرده که رابط بین قلعه حیوانات و دنیای خارج باشد و دوشنبه‌ها صبح برای دریافت دستور به قلعه خواهد آمد. ناپلئون نطقش را طبق معمول با فریاد: «زنده‌باد قلعه حیوانات!» خاتمه داد و حیوانات پس از خواندن سرود «حیوانات انگلیس» متفرق شدند.

بعد اسکویئر گشتی اطراف مزرعه زد و خیال حیوانات را راحت کرد. به آن‌ها اطمینان داد که تاکنون تصمیمی علیه معامله و به کار انداختن پول

گرفته نشده، حتی چنین پیشنهادی هم طرح نشده است. تصور محض است، شاید از دروغ‌های اسنوبال باشد. بعضی از حیوانات هنوز کمی مشکوک بودند، ولی اسکویئر زیرکانه از آن‌ها سؤال کرد: «رفقا آیا مطمئن هستید که خواب ندیده‌اید؟ آیا در این باره مدرکی در دست دارید؟ آیا این مطلب جایی ثبت شده است؟» و چون به‌طور قطع در این باره نوشته‌ای در دست نبود حیوانات قانع شدند که خود اشتباه کرده‌اند.

هر دوشنبه آقای ویمپر طبق قرار به قلعه می‌آمد. مردی بود شیطان و کوچک‌اندام که در امور جزئی مشاور حقوقی بود، ولی به حد کافی هشیار و موقع‌شناس بود که قبل از هر کسی تشخیص دهد قلعه حیوانات به رابط نیازمند است و حق‌العمل آن قابل ملاحظه است. حیوانات آمدوشد او را با نوعی وحشت آمیخته به نگرانی نگاه می‌کردند و تا سرحد امکان از او دوری می‌جستند. با این وصف دیدن ناپلئون چهارپا که به ویمپر دوپا امرونی می‌کرد، غرور آن‌ها را تحریک می‌کرد و نگرانی‌ها را تا حدی جبران می‌نمود. رابطه حیوان و انسان مثل سابق نبود. نفرت بشر نسبت به قلعه حیوانات به قوت خودش باقی بود. بشر هنوز ایمان داشت که قلعه دیر یا زود به ورشکستگی خواهد افتاد. راجع به آسیاب نظرشان این بود که به‌جایی نخواهد رسید. آدم‌ها در میخانه‌ها جمع می‌شدند و با نقشه برای یکدیگر ثابت می‌کردند که آسیاب بادی خراب خواهد شد و تازه اگر خراب نشود قابل استفاده نخواهد بود. در عین حال برخلاف میل باطنی خویش برای حیوانات که قادر به اداره امور خویش شده بودند احترامی قائل بودند. یکی از بروزات این مطلب این بود که آن‌ها به تدریج مزرعه را به اسم قلعه حیوانات می‌خواندند و دیگر به آن مزرعه مَنر نمی‌گفتند. به‌علاوه از جونز هم که دیگر امیدی به برگشت به مزرعه نداشت و به قسمت دیگری رفته بود پشتیبانی نمی‌کردند. سوای ویمپر، بین قلعه حیوانات و دنیای خارج



رابطه‌ای وجود نداشت اما مرتب این شایعه وجود داشت که ناپلئون قصد دارد قرارداد قاطعی یا با آقای پیل کینگتن مالک فاکس‌وود و یا با آقای فردریک مالک پینچ‌فیلد ببندد، ولی هیچ‌گاه صحبت معامله با هر دوی آن‌ها در آن واحد در میان نبود.

همین مواقع بود که خوک‌ها ناگهان به ساختمان مزرعه نقل مکان کردند و آنجا را اقامتگاه خود ساختند. باز به‌نظر حیوانات چنین رسید که روزهای اول تصمیمی جز این اتخاذ شده بود و باز اسکوئیلر توانست آن‌ها را متقاعد کند که چنان نبوده است. گفت خوک‌ها که مغز متفکر مزرعه هستند نیاز به‌جای آرام و دنج دارند، به‌علاوه مناسب با شأن پیشواست (اخیراً ناپلئون را با عنوان پیشوا خطاب می‌کرد) در خانه ساکن باشد نه در خوکدانی. با تمام این مراتب بعضی از حیوانات از شنیدن اینکه خوک‌ها نه فقط غذا را در آشپزخانه صرف می‌کنند و اتاق پذیرایی را به تفریح خود اختصاص داده‌اند، بلکه روی تخت هم می‌خوابند، مضطرب و نگران بودند. باکسر طبق معمول با شعار «همیشه حق با ناپلئون است» مطلب را درز می‌گرفت ولی کلور که فکر می‌کرد به‌خاطر دارد که تخت‌خواب به‌طور واضح و آشکارا تحریم شده است به انبار رفت و سعی کرد معمای هفت فرمان را که روی دیوار ثبت بود حل کند. ولی چون فقط می‌توانست حروف منفصل را بخواند سراغ میوریتل رفت و گفت: «میوریتل ماده چهارم فرمان را برایم بخوان. در این فرمان گفته نشده که روی تخت نباید خوابید؟»

میوریتل با کمی اشکال آن را خواند و بالاخره گفت: «این ماده می‌گوید هیچ حیوانی با شمد بر تخت نمی‌خوابد.»

عجیب بود که کلور نتوانست به‌خاطر بیاورد که در ماده چهارم فرمان، اسمی از شمد برده شده باشد ولی چون این کلمه بر دیوار ثبت بود لابد چنان بوده است. و اسکوئیلر که برحسب تصادف با سه‌سگ از آنجا

می‌گذشت، توانست که قضایا را روشن کند. گفت: «رفقا البته شنیده‌اید که ما خوک‌ها در حال حاضر روی تخت‌خواب می‌خوابیم و چرا که نخوابیم؟ قطعاً فکر نمی‌کنید که قانونی در تحریم تخت وجود دارد؟ تخت‌خواب به‌طور ساده جایی است که بر آن می‌خوابند و اگر خوب دقت کنید متوجه می‌شوید که مشقت کاه طولیله هم تخت‌خواب است. قانون استفاده از شمد را که اختراع انسانی است تحریم کرده و ما شمد‌ها را برداشته‌ایم و لای پتو می‌خوابیم. تخت‌ها کاملاً راحتند اما نه زیاده بر حدی که ما بعد از کارهای فکری به آن نیازمندیم. رفقا شما به‌طور حتم در مقام سلب راحتی از ما نیستید؟ و قطعاً نمی‌خواهید که ما چنان خسته شویم که از وظایفمان باز بمانیم؟ و به‌طور یقین هیچ‌یک از شما طالب بازگشت جونز نیست؟»

حیوانات دوباره در این باره به وی اطمینان دادند و دیگر در اطراف راجع به خوابیدن خوک‌ها بر تخت سخنی به میان نیامد و حتی وقتی که مدتی بعد اعلام شد که خوک‌ها از این پس یک ساعت دیرتر از سایر حیوانات از خواب برمی‌خیزند، کسی اعتراض نکرد.

در پاییز حیوانات خسته ولی خوشحال بودند. سال سختی را گذرانده بودند و پس از فروش مقداری یونجه و غله ذخیره غذایی برای زمستان چندان زیاد نبود اما آسیاب بادی همه را جبران می‌کرد. پس از برداشت خرمن چندی هوا خشک و صاف بود و حیوانات که فکر می‌کردند حتی یک وجب بالابردن دیوارهای آسیاب بادی ارزش تحمل هر رنجی را دارد، بیش‌ازپیش زحمت کشیدند. باکسر حتی شب بیرون می‌آمد و در روشنایی ماه یکی دو ساعتی از وقت خود را صرف کار می‌کرد. حیوانات در لحظه‌های فراغت دور آسیاب بادی نیمه‌تمام راه می‌رفتند، استحکام و قائم بودن دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و از اینکه موفق شده‌اند چنین بنای باعظمتی بسازند در شگفت می‌شدند. فقط بنجامین بود که دربارهٔ

آسیاب بادی شور و شغف به خود نشان نمی‌داد و طبق معمول با طرز اسرارآمیزی می‌گفت خرها عمر طولانی دارند.

ماه نوامبر با باد سختی سررسید و کار ساختمان به علت باران متوقف شد چون امکان ساختن سیمان نبود. بالاخره شبی باد چنان سخت وزید که بناهای مزرعه از پی تکان خورد و از بالای بام انبار سوفالی به پایین افتاد. مرغ‌ها وحشت‌زده از خواب پریدند، چون همه صدای تفنگی را در خواب شنیده بودند و صبح که حیوانات از جایگاه خود خارج شدند دیدند که پرچم واژگون شده است و یک درخت تنومند نارون مثل تریچه از ریشه در آمده است و وقتی چشمشان به آسیاب بادی افتاد از فرط نومییدی از بیخ‌گلو فریاد کشیدند. آسیاب بادی ویران شده بود. همه به محل حادثه هجوم بردند و ناپلئون که همیشه به قدم آهسته حرکت می‌کرد پیشاپیش همه می‌دوید. ثمره تمام زحماتشان با خاک یکسان شده بود، سنگ‌هایی که با رنج شکسته بودند و حمل کرده بودند در اطراف پخش شده بود. زبان همه بند آمده بود، با حالی ماتم‌زده به قطعه سنگ‌های پراکنده خیره شده بودند. ناپلئون ساکت قدم می‌زد و گاه زمین را بو می‌کشید. دمش به نشانه فعالیت فکری زیاد، سیخ شده بود و با سرعت تکان می‌خورد. ناگهان گویی به نتیجه‌ای رسیده باشد ایستاد. گفت: «رفقا می‌دانید مسئول این قضیه کیست؟ آیا دشمنی را که شبانه آمده و آسیاب ما را واژگون ساخته می‌شناسید؟ اسنوبال!» و ناگهان با غرشی رعدآسا ادامه داد: «اسنوبال این کار را کرده است. این خائن، فقط به فکر عقیم گذاشتن نقشه ما و برای انتقام‌جویی از اخراج شرم‌آورش، در زیر نقاب تاریکی اینجا آمده و زحمات یک‌ساله ما را به باد داده است. رفقا همین الان و در همین محل من حکم اعدام اسنوبال را صادر و اعلام می‌کنم؛ نشان "درجه دوم حیوانی" و نیم کیلو سیب جایزه هر حیوانی است که عدالت را درباره او اجرا کند و یک کیلو سیب جایزه کسی است که او را زنده دستگیر سازد!»

حیوانات از اینکه موجودی، حتی اسنوبال، می‌تواند تا این پایه بزهکار باشد سخت متأثر شدند و فریادی از خشم برآوردند و همه به این فکر افتادند که در صورت مراجعتش به چه نحو او را دستگیر سازند. تقریباً بلافاصله رد پای خوکی در چمن پیدا شد. رد پا چند متری ادامه داشت و مثل این بود که به سوراخی در پرچین منتهی می‌شد. ناپلئون رد پا را بو کرد و اعلام داشت که جای پای اسنوبال است و گفت احتمال دارد از سمت مزرعه فاکس‌وود آمده باشد.

ناپلئون پس از امتحان رد پا فریاد کشید: «رفقا دیگر جای درنگ نیست. باید تلاش کرد. ما از همین امروز شروع به تجدید بنای آسیاب بادی می‌کنیم و در سراسر زمستان اعم از اینکه آفتابی باشد یا بارانی می‌سازیم، تا به این خائن بدطینت بیاموزیم که به آسانی نمی‌توان کار ما را خنثی ساخت. رفقا به خاطر بسپارید که در نقشه ما نباید هیچ تغییری راه یابد و برنامه در سر موعد تمام شود. رفقا به‌پیش! زنده‌باد آسیاب بادی! پاینده باد قلعه حیوانات!»



## فصل هفتم



زمستان سخت بود. هوای طوفانی، به‌دنبال برف و بوران داشت و بعد یخ‌بندان شدیدی که تا فوریه ادامه پیدا کرد. حیوانات تا آنجا که ممکن بود در تجدید بنای آسیاب بادی می‌کوشیدند، چون کاملاً از توجه دنیای خارج به‌مسئله آگاه بودند و می‌دانستند عدم موفقیت آن‌ها و تأخیر در ساختمان آسیاب بادی سبب کامیابی و خشنودی بشر حسود خواهد شد.

آدم‌ها از روی بغض می‌گفتند که موجب خرابی آسیاب اسنوبال نیست؛ می‌گفتند دلیلش نازک بودن دیوارهاست. حیوانات با آنکه این حرف را قبول نداشتند، مصمم شدند دیوارها را به‌جای هیجده اینچ سابق به ضخامت سه فوت بسازند. به‌طبع به سنگ بیشتری نیاز بود. مدت مدیدی سنگ‌ها زیر توده برف بود و کار پیش نمی‌رفت. در هوای سرد ولی آفتابی بعد از برف، مختصر پیشرفتی حاصل شد. ولی کار جان‌فرسا بود و حیوانات مثل قبل، امیدوار نبودند. همیشه سردشان بود و معمولاً گرسنه بودند. فقط باکسر و کلوور خود را به دست یأس و نومیدی نسپردند. اسکوئیلر خطابه‌های غرایبی درباره لذت خدمت و شأن کار ایراد می‌کرد، اما حیوانات از قدرت باکسر و فریاد خاموش نشدنی او که «بیشتر کار خواهم کرد» دلگرمی بیشتری می‌یافتند.

در ژانویه آذوقه کم آمد. جیره غله به میزان معتنابهی تقلیل یافت و اعلام شد که به هریک، یک عدد سیبزمینی برای جبران کمبود غله داده خواهد شد. بعد کاشف به عمل آمد که قسمت اعظم سیبزمینی که زیر خاک انبار شده بود به علت اینکه روی آن را خوب نپوشانده بودند فاسد شده است. جز معدودی از آن بقیه نرم و بی‌رنگ شده بود. گاه چند روز متوالی حیوانات چیزی جز پوشاله و چغندر گاو نمی‌خوردند. با قحطی فاصله‌ای نداشتند.

پنهان نگاه داشتن اوضاع از دنیای خارج امری حیاتی بود. خرابی آسیاب بادی آدم‌ها را گستاخ کرده بود و دروغ‌های تازه‌ای راجع به قلعه حیوانات رواج می‌دادند. بار دیگر شایع شده بود که حیوانات از قحطی و ناخوشی در شرف مرگند و دائماً با هم می‌جنگند و به هم‌نوع‌خوری و بچه‌خوری افتاده‌اند.

ناپلئون که به‌خوبی از نتایج بد برملاشدن وضع کمبود آذوقه آگاه بود، به فکر افتاد از وجود آقای ویمپر استفاده کند و اخباری که شایعه‌ها را خنثی سازد منتشر کند. حیوانات تا این تاریخ با آقای ویمپر که هفته‌ای یک‌بار به قلعه حیوانات می‌آمد تقریباً تماسی نداشتند؛ ولی حالا چندتایی که اکثرشان گوسفند بودند انتخاب شده بودند که به‌طور تصادف به گوش ویمپر برسانند که میزان جیره افزایش یافته است. به‌علاوه ناپلئون دستور داد که پیت‌های تقریباً خالی آذوقه را تا نزدیک لبه آن از شن کنند، و روی آن‌ها را با تنمه آذوقه بپوشانند. در موقعیت مناسبی ویمپر را به انبار بردند و پیت‌های آذوقه را به رخس کشیدند. ویمپر اغفال شد و به‌طور مرتب به دنیای خارج گزارش می‌داد که در قلعه حیوانات کمبود آذوقه نیست.

با وجود این در اواخر ژانویه مسلم شد که باید مقداری غله از جایی تهیه شود. در این روزها ناپلئون کمتر آفتابی می‌شد و تمام وقتش را در ساختمان مزرعه که درهای آن را سگ‌های هیولایی محافظت می‌کردند می‌گذراند و اگر خارج می‌شد با تشریفات و همراه اسکورتی، متشکل از شش سگ بود

که نزدیک به او حرکت می‌کردند و به هر که به او نزدیک می‌شد می‌گریزند. صبح‌های یکشنبه هم دیگر حاضر نمی‌شد و دستوراتش را به وسیله یکی از خوک‌ها، بیشتر اسکوئیلر، ابلاغ می‌کرد.

یکی از یکشنبه‌ها اسکوئیلر اعلام داشت: مرغ‌ها که دوباره آماده تخم‌گذاشتن هستند باید تخم‌ها را تحویل دهند. ناپلئون به وسیله ویمپر قراردادی برای فروش چهارصد تخم‌مرغ در هفته را پذیرفته بود. قیمت تخم‌مرغ‌ها، غله و قوت مورد نیاز مزرعه را تا تابستان و رسیدن اوضاع مساعدتر تأمین می‌کرد.

وقتی مرغ‌ها این مطلب را شنیدند غلغلۀ وحشتناکی راه انداختند. احتمال لزوم چنین فداکاری قبلاً اعلام شده بود ولی آن‌ها باور نمی‌کردند که ممکن است روز عملی شود. مرغ‌ها خود را آماده کرده بودند تا در بهار کرچ بشوند و گرفتن تخم‌ها را در این موقع جنایت محض می‌دانستند. از زمان اخراج جونز برای اولین بار شبه انقلابی پیش آمد. مرغ‌ها، تحت رهبری سه مرغ اسپانیایی، جداً در مقام این برآمدند که خواست ناپلئون را خنثی سازند. به این منظور، بر شیب سقف‌ها تخم می‌کردند و در نتیجه تخم‌ها به زمین می‌افتادند و می‌شکست. ناپلئون به سرعت و بی‌رحمانه دست به کار شد. دستور داد جیره مرغ‌ها را قطع کنند و حکم کرد هر حیوانی که به آنان حتی یک دانه برساند محکوم به مرگ خواهد شد. سگ‌ها مراقب بودند که دستورها اجرا شود. مرغ‌ها پنج روز مقاومت کردند ولی بعد تسلیم شدند و برای تخم‌گذاری به لانه‌های خود برگشتند. در این فاصله نه مرغ تلف شد. اجسادشان در باغ میوه دفن شد و شایع کردند که مرغ‌ها از بیماری خروسک مرده‌اند. ویمپر از این ماجرا چیزی نشنید و تخم‌مرغ‌ها در موعد معین تحویل شد و ماشین باربری بقالی هفته‌ای یک‌بار برای بردن تخم‌ها به مزرعه آمد.



در این مدت از اسنوبال خبری و اثری نبود. چنین شایع بود که او در یکی از دو مزرعۀ مجاور، فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد، مخفی است. روابط ناپلئون با زارعین مجاور کمی از پیش بهتر بود. مقداری الوار از ده سال قبل که درخت‌ها را انداخته بودند در حیاط انبار شده بود و حالا کاملاً خشک و مناسب بود. ویمپر به ناپلئون پیشنهاد کرد الوارها را بفروشد؛ آقای پیل‌کینگتن و آقای فردریک هر دو طالب خرید بودند. ناپلئون مردد بود که کدام را انتخاب کند. هروقت به‌نظر می‌آمد که قصد معامله با فردریک را دارد اعلام می‌شد که اسنوبال در فاکس‌وود مخفی است و هر زمان که به معامله با پیل‌کینگتن متمایل می‌شد شایع می‌گشت که اسنوبال در پینچ‌فیلد است.

ناگهان در اوایل بهار مسئله وحشتناکی کشف شد، اسنوبال شب‌ها مخفیانه به مزرعه آمدوشد می‌کرد! این خبر طوری حیوانات را مضطرب ساخت که شب‌ها خوابشان نمی‌برد. شایع بود که او هر شب زیر نقاب تاریکی به مزرعه می‌آید و مرتکب انواع و اقسام کارهای زشت می‌شود. غله می‌دزد، سطل شیر را واژگون می‌کند، تخم‌مرغ‌ها را می‌شکند، بذرها را لگدمال می‌کند و جوانۀ درخت‌های میوه را می‌جود. رسم بر این شده بود که هروقت خرابکاری پیش می‌آمد به اسنوبال مربوط می‌کردند. اگر شیشه پنجره‌ای می‌شکست یا راه آبی مسدود می‌شد می‌گفتند که اسنوبال شبانه آمده و مرتکب آن شده است، وقتی کلید انبار آذوقه گم شد تمام حیوانات مزرعه متقاعد بودند که اسنوبال آن را در چاه انداخته است. و غریب اینکه حتی بعد از آن که کلید را که به اشتباه زیر کیسه آذوقه گذاشته بودند پیدا کردند، باز همه به اعتقاد خود باقی بودند. ماده گاوها همه با هم می‌گفتند که اسنوبال مخفیانه و شبانه به جایگاه آنان می‌رود و آن‌ها را در عالم خواب می‌دوشد. شایع بود موش‌های صحرائی که در آن زمستان اسباب زحمت شده بودند هم با اسنوبال همدست‌اند.

ناپلئون مقرر داشت که نسبت به فعالیت‌های اسنوبال رسیدگی دقیقی به‌عمل آید. درحالی‌که سگ‌ها در ملازمتش و دیگر حیوانات به لحاظ احترام با کمی فاصله دنبالش بودند خارج شد و از قسمت‌های مختلف تفتیش کامل به‌عمل آورد. هرچند قدم می‌ایستاد و زمین را برای یافتن رد اسنوبال بو می‌کرد. تمام زوایای طویله، گاودانی، لانه‌های مرغ و باغچه را بو کشید و تقریباً همه‌جا رد اسنوبال را پیدا کرد: پوزه پهنش را به خاک می‌مالید چند نفس عمیق می‌کشید و با صدای وحشتناک اعلام می‌کرد، «اسنوبال! اینجا بوده! بویش را می‌شناسم!» و به اسم اسنوبال، سگ‌ها دندان نشان می‌دادند و غرشی می‌کردند که خون را در بدن منجمد می‌کرد.

حیوانات خود را کاملاً باخته بودند. به‌نظر می‌آمد که اسنوبال اثری است نامرئی که تمام فضا را احاطه کرده و آن‌ها را به هر خطری تهدید می‌کند. هنگام شب اسکویئر همه را جمع کرد و درحالی‌که از وجناتش وحشت می‌بارید گفت مطلب مهمی است که باید بگوید.

درحالی‌که جهش‌های کوتاه عصبی می‌کرد فریاد کشید: «رفقا مطلب فوق‌العاده وحشتناکی کشف شده است. اسنوبال خود را به فردریک مالک پینچ‌فیلد که قصد دارد به ما حمله کند و مزرعه ما را بگیرد فروخته است! قرار است در وقت حمله اسنوبال راهنمای او باشد. موضوع از این هم بدتر است. ما تصور می‌کردیم دلیل ترمرد اسنوبال خودخواهی و جاه‌طلبی اوست ولی رفقا ما در اشتباه بودیم. علت اصلی ترمردش را می‌دانید؟ او از همان ابتدا با جونز هم‌پیمان بود و در تمام مدت عامل مخفی او بود. تمام این مطالب از روی مدارک کتبی که از او به‌جا مانده است و ما اخیراً کشف کرده‌ایم ثابت شده است. به عقیده من این موضوع مطالب بسیاری را روشن می‌کند. رفقا! مگر خود ما ندیدیم که در جنگ گاودانی چقدر کوشش کرد - خوشبختانه بی‌نتیجه - که ما شکست بخوریم؟»

حیوانات گیج و مبهوت شده بودند. این دیگر بالاتر و بدتر از داستان تخریب آسیاب بود. چند دقیقه طول کشید تا به کنه گفته اسکوئیلر پی بردند. به یاد داشتند و یا فکر می کردند که به یاد دارند که اسنوبال در جنگ گاودانی پیشاپیش همه حیوانات حمله کرد و حیوانات متفرق را گرد آورد و به حمله تشویق کرد و یک لحظه، حتی وقتی که ساچمه های تفنگ جونز پشتش را مجروح کرده بود، نایستاد. ابتدا کمی مشکل بود این کارها را با طرفداری از جونز منطبق کرد. حتی باکسر که سؤال نمی کرد متحیر بود. نشست و پاهای جلو را زیر بدنش تا کرد، چشمانش را بست و با کوشش بسیار افکارش را منظم کرد.

گفت: «من باور نمی کنم. من خودم دیدم که اسنوبال در جنگ گاودانی با شجاعت جنگید. مگر خود ما بلافاصله پس از جنگ به او نشان شجاعت حیوانی درجه یک ندادیم؟»

اسکوئیلر در پاسخ گفت: «رفیق اشتباه کردیم. حالا - از روی مدارک محرمانه ای که به دست آورده ایم - می فهمیم که او می خواسته است ما را همراه کند.»

باکسر گفت: «ولی او زخمی شد و ما همه دیدیم که از جراحتش خون جاری است.»

اسکوئیلر فریاد کشید: «این هم قسمتی از نقشه بود! تیر جونز فقط مختصر خراشی ایجاد کرد. اگر شما می توانستید بخوانید من این مطلب را از روی نوشته خودش به شما نشان می دادم. نقشه شان این بود که اسنوبال در موقع حساس علامت عقب نشینی دهد و مزرعه را به دشمن واگذار کند. و تاحدی هم موفق شد؛ یعنی رفقا می توانم بگویم که اگر شجاعت رهبر ما، رفیق ناپلئون نبود او در توطئه خود کاملاً موفق می شد. مگر به خاطر ندارید درست وقتی که جونز و کسانش در داخل حیاط بودند چطور اسنوبال پشت کرد و

فرار کرد و عده‌ای از حیوانات هم دنبالش رفتند؟ و آیا باز به‌خاطر ندارید درست لحظه‌ای که همه را وحشت گرفته بود و چنین به‌نظر می‌رسید که همه‌چیز از دست رفته است، رفیق ناپلئون با فریاد "مرگ بر بشریت!" جلو شتافت و دندان‌هایش را به پای جونز فرو برد؟» اسکوئیلر از سمتی به‌سمتی پرید و با صدای بلند گفت: «رفقا این را که حتماً به‌خاطر دارید؟»

وقتی اسکوئیلر قضایا را این‌قدر دقیق ترسیم کرد به‌نظر حیوانات آمد که همه را به‌خاطر دارند. به‌رحال فرار اسنوبال را در لحظهٔ بحرانی جنگ به یاد آوردند. اما باکسر هنوز قانع نشده بود.

بالاخره گفت: «من باور نمی‌کنم اسنوبال از ابتدا خائن بوده است. آنچه بعد از آن کرده امر دیگری است. ولی من ایمان دارم که او در جنگ گاودانی رفیق خوبی بوده است.»

اسکوئیلر درحالی که شمرده و محکم صحبت می‌کرد گفت: «رفیق، رهبر ما رفیق ناپلئون قطعاً، بله قطعاً، اعلام داشته است که اسنوبال از ابتدا، بله حتی قبل از آنکه فکر انقلاب در سر باشد عامل جونز بوده است.»

باکسر گفت: «خوب پس قضیه صورت دیگری پیدا کرد! البته اگر رفیق ناپلئون چنین می‌گوید حتماً صحیح است.»

اسکوئیلر فریاد کشید: «رفیق! حالا با دید صحیح قضایا را می‌بینی!» ولی با چشمان کوچک درخشانش نگاه زشتی به باکسر انداخت. برگشت که برود ولی مکثی کرد و به‌طرز مؤثری اضافه کرد: «به همهٔ حیوانات این مزرعه هشدار می‌دهم که چشم‌های خود را کاملاً باز کنند. برای اینکه شواهد موجود به ما نشان می‌دهد که در همین لحظه و در بین ما عده‌ای از عمال مخفی اسنوبال هستند.»

چهار روز بعد هنگام عصر ناپلئون دستور داد که حیوانات در حیاط جمع شوند. وقتی که همه حاضر شدند، ناپلئون که هر دو نشانش را (این اواخر

نشان شجاعت درجه یک حیوانی و نشان درجه دو حیوانی به خود اعطا کرده بود) به سینه داشت با نه سگ غول‌پیکرش که اطراف وی جست‌وخیز می‌کردند و با غرش خود ستون فقرات حیوانات را به لرزه می‌انداختند، ظاهر شد. همه حیوانات بر جای خود ساکت ایستادند و از ترس سر به گریبان داشتند گویی از پیش می‌دانستند که امر وحشتناکی در شرف وقوع است.

ناپلئون ایستاد و با ترش‌رویی نظری به حصار انداخت؛ سپس زوزه بلندی کشید. به آن صدا سگ‌ها جلو پریدند و گوش چهار خوک را گرفتند و آن‌ها را که از درد و وحشت می‌نالیدند جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوک‌ها خون می‌چکید، و سگ‌ها از بوی خون هار شده بودند. در بهت و تعجب عمومی سه تا از سگ‌ها به طرف باکسر پریدند. باکسر که حمله سگ‌ها را دید سم عظیمش را به کار انداخت لگدش در میان هوا به یکی از آن‌ها اصابت کرد و او را نقش زمین کرد و سگ ملتسانه به ناله افتاد و دوتای دیگر دمشان را لای پا گذاشتند و فرار کردند. باکسر به ناپلئون چشم دوخت تا بداند سگ را باید رها سازد یا زیر پا له کند. ناپلئون خطوط چهره‌اش تغییر کرد و با تندی به باکسر امر کرد که سگ را رها کند. به مجردی که باکسر سمش را بلند کرد سگ زخمی زوزه‌کنان دزدانه گریخت.

همه‌ها خوابید. چهار خوک درحالی که از وحشت می‌لرزیدند و از تمام خطوط چهره‌شان آثار گناهکاری خوانده می‌شد در انتظار بودند. ناپلئون به آنان گفت که به جنایت‌های خود اعتراف کنند. خوک‌ها همان چهار خوکی بودند که وقتی ناپلئون جلسات یکشنبه را موقوف ساخت اعتراض کردند. هر چهار اعتراف کردند که از زمان اخراج اسنوبال مخفیانه با او در تماس بوده‌اند، در تخریب آسیاب بادی به او کمک کرده‌اند، و توافق کرده‌اند که مزرعه را تسلیم فردریک کنند. اضافه کردند که اسنوبال به‌طور خصوصی به آن‌ها اعتراف کرده است که از سال‌ها پیش عامل مخفی جونز بوده

است. وقتی اعترافات تمام شد، سگ‌ها بی‌درنگ گلوی خوک‌ها را پاره کردند و ناپلئون با صدای وحشتناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که مطلبی برای اعتراف داشته باشد.

سه مرغ اسپانیایی که مسئول طغیان مرغ‌ها در مورد تخم‌مرغ‌ها بودند جلو آمدند و گفتند که اسنوبال در عالم خواب بر آن‌ها ظاهر شده است و آن‌ها را اغوا کرده که از اوامر ناپلئون سرپیچی کنند. آن‌ها نیز کشته شدند. بعد غازی جلو آمد و اعتراف کرد در خرمن‌برداری سال گذشته مخفیانه شش ساقه گندم دزدیده و شبانه خورده است. بعد گوسفندی اعتراف کرد که در آب استخر شاشیده است - می‌گفت این عمل را با پافشاری اسنوبال کرده است - سپس دو گوسفند دیگر اقرار کردند که قوچ نری را که از فدائیان ناپلئون بوده موقعی که سرفه می‌کرده، آن قدر دوانده‌اند که مرده است. همه در همان محل به قتل رسیدند. اعتراف‌ها و مجازات آن قدر ادامه یافت تا از کشته پشته‌ای جلو پای ناپلئون ساخته شد و هوا از بوی خون سنگین گشت. از زمان جونز چنین وضعی دیده نشده بود.

وقتی کار تمام شد، بقیه حیوانات، غیر از خوک‌ها و سگ‌ها، با هم به بیرون خزیدند. همه هراسان و پریشان بودند و نمی‌دانستند که جنایت حیوانات در همدستی با اسنوبال تکان‌دهنده‌تر است یا کیفر بی‌رحمانه‌ای که شاهدش بودند. قدیم از این مناظر خونین و به همین پایه رقت‌انگیز زیاد دیده بودند، ولی به نظر همه چنین می‌رسید که اتفاق اخیر که بین خودشان واقع شده بود از اتفاقات قبلی وحشتناک‌تر است. از روزی که جونز مزرعه را ترک گفته بود تا امروز هیچ حیوانی حیوان دیگری را نکشته بود. حتی موشی هم کشته نشده بود. حیوانات به سمت آسیاب نیمه‌تمام راه افتادند و کلور، میوریئل، بنجامین، گاوها، گوسفندها، غازها و مرغ‌ها، یعنی همه جز گربه که درست قبل از صدور دستور ناپلئون در مورد اجتماع

حیوانات غیث زده بود، نزدیک به هم نشستند، گویی نیاز به گرمای یکدیگر دارند. مدتی همه ساکت بودند. تنها باکسر ایستاده بود، با ناراحتی از این سو به آن سو حرکت می‌کرد و دم سیاه بلندش را به پهلوهایش می‌زد و گاه شیبه کوتاهی از تعجب می‌کشید.

بالاخره گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم. هرگز باور نمی‌کردم که چنین اتفاقاتی در مزرعه ما پیش بیاید. حتماً عیب و نقص در خود ماست. تنها راه حلی که به نظر می‌رسد این است که باید بیشتر کار کرد. از امروز من صبح‌ها یک ساعت تمام زودتر از خواب بلند می‌شوم.» و با قدم‌های سنگین به طرف سنگ‌ها رفت و دو بار سنگ جمع کرد و به محل آسیاب برد، بعد استراحت کرد.

حیوانات بی‌آنکه حرفی بزنند دور کلور را گرفتند و خود را به او چسباندند. از روی تپه قسمت اعظم چراگاه را که تا جاده اصلی کشیده می‌شد، مزرعه یونجه، جنگل کوچک، استخر آب، مزارع شخم شده را که در آن‌ها محصول پرپشت سبز گندم سال نو نیش زده بود، و شیروانی‌های قرمز رنگ عمارات مزرعه را که دود از بخاری آن متصاعد بود، همه را می‌دیدند، یکی از روزهای روشن بهاری بود. سبزه‌ها و پرچین‌ها با اشعه خورشیدی که بر سطح آن‌ها تابیده بود طلایی می‌زد. حیوانات با تعجب و شگفتی خاصی به خاطر آوردند که وجب‌به‌وجوب این مزرعه، که هرگز تاکنون چنین مطبوع و مصفا به‌نظر آنان نرسیده بود از آن خودشان است. کلور به اطراف تپه چشم دوخت و اشک در چشمانش حلقه زد. اگر می‌توانست افکارش را بیان کند قطعاً می‌گفت که از تلاشی که برای راندن آدم‌ها کردند هدف این نبود. منظور از انقلابی که میجر پیر تخمش را در ذهن آن‌ها کاشت، وحشت و کشتار نبود. اگر خود او تصویری از آینده را مجسم می‌کرد، تصویری بود از اجتماع حیوانات در امن از گرسنگی و

شلاق، در تساوی، و هر کس فراخور ظرفیت خود کار می‌کرد و قوی حامی ضعیف بود، همان‌طور که خود او در شب نطق میجر جوجه‌مرغابی‌ها را محافظت کرده بود. در عوض - نمی‌دانست چرا - به روزی افتاده بودند که کسی از وحشت سگ‌های درنده جرئت اظهار نظر نداشت و ناظر تکه پاره شدن دوستانشان و شاهد اعتراف‌های آن‌ها به جنایاتشان بودند. فکر طغیان در سرش نبود. می‌دانست با تمام شرایط موجود وضعشان بهتر از زمان جونز است، و مهم‌ترین کار جلوگیری از بازگشت بشر است. می‌دانست باید وفادار بماند، بیشتر کار کند، دستورها را اجرا کند و پیشوایی ناپلئون را قبول داشته باشد. اما منظور از رنجی که او و سایر حیوانات برده بودند این نبود. به این منظور نبود که آسیاب بادی را ساخته بودند و خود را هدف گلوله‌های جونز قرار داده بودند. افکار کلور این بود، هر چند قادر به بیانش نبود.

بالاخره احساس کرد خواندن سرود «حیوانات انگلیس» تاحدی می‌تواند جایگزین کلمه‌هایی شود که از عهدهٔ ادایش بر نمی‌آید و لذا شروع به خواندن سرود کرد. حیوانات دیگر که گرد وی نشسته بودند با او هم صدا شدند و سه بار آن را پیپی با هماهنگی تمام ولی آهسته و با لحنی پرسوز خواندند. هرگز این سرود را این‌گونه نخوانده بودند.

تازه دور سوم را تمام کرده بودند که اسکوئیلر همراه دو سگ رسید و معلوم بود برای گفتن مطلب مهمی آمده است. اعلام کرد که طی امریهٔ رفیق ناپلئون سرود «حیوانات انگلیس» منسوخ گردید. از این تاریخ به بعد خواندن آن ممنوع است.

حیوانات یکه خورند.

میوریتل فریاد کشید: «چرا؟»

اسکوئیلر امرانه گفت: «رفیق، به این دلیل که دیگر حاجتی به آن نیست. سرود «حیوانات انگلیس» سرود انقلاب بود و در حال حاضر انقلاب به ثمر



رسیده است و مجازات خائنین آخرین قسمت آن بود. دشمن اعم از داخلی و خارجی شکست خورده است. در آن سرود، ما تمایل‌های خود را برای داشتن روزهای بهتر و زندگی بهتر بیان می‌کردیم و حالا که روز بهتر و زندگی بهتر داریم دیگر این سرود معنا ندارد.»

هرچند حیوانات ترسیده بودند، ولی چندتایی قصد اعتراض داشتند، منتهی گوسفندها بعب «چهارپا خوب، دوپا بد» را شروع کردند و مجال بحث پیش نیامد.

بدین طریق دیگر سرود «حیوانات انگلیس» شنیده نشد و به‌جای آن می‌نی‌ماس شاعر شعری ساخت که مطلع آن این بود:

قلعه حیوانات، قلعه حیوانات،

هرگز از من به تو آسیبی نخواهد رسید!

و این سرود هر یکشنبه صبح پس از برافراشتن پرچم خوانده می‌شد. اما به‌نظر حیوانات نه کلمات و نه آهنگ آن به پایه سرود «حیوانات انگلیس» نمی‌رسید.

## فصل هشتم



چند روز بعد که وحشت کشتارها تخفیف یافت چندتایی از حیوانات به یاد آوردند یا فکر کردند که به یاد دارند که ماده ششم فرمان گفته است: «هیچ حیوانی حیوان کشی نمی‌کند» و با آنکه کسی قصد طرح کردن قضیه را در حضور خوک‌ها و سگ‌ها نداشت ولی همه احساس می‌کردند کشتار حیوانات منطبق با فرامین نیست. کلور از بنجامین خواهش کرد ماده ششم فرمان را برایش بخواند و وقتی بنجامین طبق معمول گفت در این قبیل امور مداخله نمی‌کند، به سراغ میوریتل رفت. او فرمان را برایش خواند و آن چنین بود: «هیچ حیوانی بدون علت حیوان کشی نمی‌کند». به جهتی از جهات دو کلمه بدون علت از ذهن حیوانات رفته بود. به هر حال متوجه شدند خلاف فرمان کاری صورت نگرفته است، چه کاملاً واضح بود کشتن خائینی که با اسنوبال هم‌عهد بوده‌اند کاملاً با علت است.

آن سال حیوانات حتی از سال گذشته هم بیشتر کار کردند. تجدید بنای آسیاب بادی به‌خصوص با دو برابر شدن ضخامت دیوارها و تمام کردن آن در رأس موعده به‌علاوه کارهای عادی مزرعه، عمل طاقت‌فرسایی بود. بعضی روزها به‌نظر حیوانات می‌رسید که با مقایسه با زمان جونز، هم

ساعات بیشتری کار کرده‌اند و هم بهتر تغذیه نشده‌اند. صبح‌های یکشنبه اسکوئیلر از روی قطعه کاغذ درازی که با یکی از پاهای جلوییش نگاه می‌داشت برای آنان می‌خواند که تولید مواد مختلف غذایی دویست درصد، سیصد درصد و حتی پانصد درصد افزایش یافته است. حیوانات دلیلی نمی‌دیدند که گفته‌های او را باور نکنند به‌خصوص که آن‌ها دیگر به‌طور روشن شرایط زندگی قبل از انقلاب را به‌خاطر نداشتند. ولی بعضی روزها دلشان می‌خواست ارقام کمتری به خورد آن‌ها می‌دادند و غذای بیشتر.

در این ایام همه دستورات به‌وسیله اسکوئیلر و یا خوک دیگری اعلان می‌شد. ناپلئون حتی هر دو هفته یک‌بار هم در مجالس دیده نمی‌شد. وقتی ظاهر می‌شد نه فقط سگ‌ها در ملازمتش بودند بلکه یک جوجه‌خروس سیاه‌رنگ هم که به‌منزله شیپورچی بود پیشاپیش او حرکت می‌کرد و پیش از سخنرانی ناپلئون قوقولی قوقو می‌کرد. می‌گفتند ناپلئون حتی در ساختمان مزرعه هم در قسمت مجزایی از سایرین زندگی می‌کند و غذایش را تنها و در ظروف چینی اصل که در ویتترین اتاق ناهارخوری بوده است، می‌خورد و دو سگ برای خدمتگزاری در حضورش هستند. همچنین مقرر شد که در شب تولد ناپلئون هم مانند دو سالگرد دیگر تیر شلیک شود.

ناپلئون دیگر به‌طور ساده ناپلئون خطاب نمی‌شد. اسم او با عنوان رسمی «رهبر ما رفیق ناپلئون» برده می‌شد، و خوک‌ها اصرار داشتند که عناوینی از قبیل پدر حیوانات، دشمن بشر، حامی گوسفندها، ناجی پرندوها و امثال آن برایش بسازند. اسکوئیلر در نطق‌هایش اشک می‌ریخت و از درایت ناپلئون و از خوش‌قلبی و عشق سرشار او به حیوانات، به‌خصوص به حیوانات محروم سایر مزارع سخن می‌راند.

عادت بر این جاری شده بود که هر عمل موفقیت‌آمیز و هر پیشامد خوبی به‌حساب ناپلئون گذاشته شود. اغلب شنیده می‌شد که مرغی به مرغ دیگر

می‌گوید: «تحت توجهات رهبر ما رفیق ناپلئون، من ظرف شش روز پنج تخم کرده‌ام.» و یا دو گاوی که از استخر آب می‌نوشیدند می‌گفتند: «به مناسبت رهبری خردمندانه رفیق ناپلئون آب گوارا شده است!» احساس‌های عمومی قلعه در شعری که می‌نی‌ماس سروده بود و عنوانش را رفیق ناپلئون گذاشته بود، به خوبی منعکس بود:

چشمان نافذت که چو خورشید آسمان  
بخشنده تشعشع و گرمی است بر جهان  
چون اوفتد به وجودم نگاه آن  
در التهاب آیم و گویم بدین زبان:  
سرچشمه سعادت و یار بی کسان  
غمخوار بی‌پدران حامی زنان  
رفیق ناپلئون!

گر ما غنوده‌ایم به اصطبل روی گاه  
گرسیرگشته اشکم ما روز و شب دوگاه  
از دولت وجود تو گشته است این چنین  
باور ندارد ار کس گو آی و گو بین  
اعطاکننده کیست به ما این همه نعم؟  
بزدوده خاطر همگی را ز هم و غم؟  
رفیق ناپلئون!

گر خوک توله‌ای به من اعطا کند خدا  
ز آن پیشتر که فتد راه روی پا  
ز آن پیشتر که کشد قد به یک وجب  
باشد ورا ثنای تو همواره ورد لب

گوید به یاد ندارم جز این خدا  
تا جان خویشتن بنمایم رهت فدا  
رفیق ناپلئون!

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد مقابل هفت فرمان بر دیوار بزرگ نگاشته شود. و بالای آن تمثال نیم تنه و نیم رخ او که به وسیله اسکوئیلر و با رنگ سفید نقاشی شده بود نصب گردید.

در خلال این مدت ناپلئون با وساطت ویمپر در مقام معامله پیچیده‌ای با فردریک و پیل کینگتن بر آمده بود. الوار هنوز فروش نرفته بود. فردریک بیشتر طالب خرید بود ولی قیمت عادلانه پیشنهاد نمی‌داد. هنوز شایع بود که فردریک و کسانش در مقام توطئه برای حمله به قلعه حیوانات و خراب کردن آسیاب بادی، که حس حسادتشان را برانگیخته است، هستند. مسلم گشته بود که اسنوبال هنوز در پینچ‌فیلد در کمین است. در اواسط تابستان حیوانات از اینکه سه مرغ اعتراف کردند که به تحریک اسنوبال در توطئه قتل ناپلئون دست داشته‌اند متوحش شدند. مرغ‌ها بی‌درنگ اعدام شدند و احتیاط‌های لازم برای حفظ جان ناپلئون به عمل آمد. شب‌ها چهار سگ در چهار گوشه تختخوابش پاس می‌دادند و خوک جوانی به نام پینک آی، غذای او را قبلاً می‌چشید مبادا که مسموم باشد.

در همان اوان خبر منتشر شد که ناپلئون ترتیب فروش الوار را به آقای پیل کینگتن داده است و معامله‌های پایاپای دیگری هم بین قلعه حیوانات و فاکس‌وود به عمل خواهد آمد. هر چند رابطه ناپلئون و پیل کینگتن از طریق ویمپر بود ولی تقریباً دوستانه بود. حیوانات به پیل کینگتن چون آدم بود اعتماد نداشتند ولی به مراتب او را به فردریک که هم از او هراسان بودند و هم نفرت داشتند ترجیح می‌دادند. وقتی فصل تابستان سپری شد و آسیاب

بادی در شرف اتمام بود شایعهٔ حملهٔ خائنانه هر دم بیشتر قوت می‌گرفت. گفته می‌شد که فردریک بیست مرد مسلح دارد و دم قاضی و شهربانی را هم دیده است تا اگر زمانی سند مالکیت قلعهٔ حیوانات را به چنگ آورد مؤاخذه‌ای در کار نباشد. به‌علاوه داستان‌های دلخراشی از ظلم فردریک نسبت به حیواناتش از پینچ‌فیلد درز کرده بود؛ می‌گفتند اسب پیری را تا سرحد مرگ تازیانه زده است، گاوهایش را گرسنگی داده و سگی را زنده‌زنده به تنور انداخته است و برای سرگرمی، خروس‌ها را با بستن تیغ نازکی به پاهایشان به جنگ وا می‌دارد. حیوانات از اینکه با رفقایشان بدین‌سان معامله می‌شود خونشان جوش آمد و با غریو و فریاد می‌خواستند به پینچ‌فیلد حمله کنند و آدم‌ها را از آنجا برانند و حیوانات را آزاد کنند. اما اسکویئر آنان را نصیحت می‌کرد که از اقدام به هرگونه عمل ناسنجیده و عجولانه خودداری کنند و به درایت رفیق ناپلئون اعتماد داشته باشند.

با وجود این احساسات ضد فردریکی اوج می‌گرفت. صبح یکی از یکشنبه‌ها ناپلئون در انبار حضور یافت و اظهار داشت که وی هرگز و هیچ‌گاه قصد فروش الوار را به فردریک نداشته، و گفت طرف معامله بودن با شخص ردلی چون او را دون شأن خویش می‌داند. کبوترها که هنوز برای دامن زدن انقلاب به خارج فرستاده می‌شدند، از قدم گذاشتن به فاکس‌وود منع شدند و همچنین جای شعار «مرگ بر بشریت» را «مرگ بر فردریک» گرفت. در اواخر تابستان یکی دیگر از دسایس اسنوبال آشکار شد؛ محصول گندم پر از علف هرزه شده بود و معلوم شد اسنوبال شبانه تخم علف را با بذر غله مخلوط کرده است. غاز نری که اطلاعاتی از توطئه داشت و به گنااهش نزد اسکویئر اعتراف کرده بود با قارچ سمی خودکشی کرد. حیواناتی که تصور می‌کردند اسنوبال نشان شجاعت حیوانی درجه یک دریافت داشته است در این زمان فهمیدند که این موضوع تنها افسانهٔ ساخته و پرداختهٔ خود

اسنوبال بوده است و به او نه فقط نشانی اعطا نشده بلکه به علت نشان دادن بی‌لیاقتی در جنگ گاودانی مورد سرزنش و توبیخ هم واقع شده است. حیوانات از شنیدن این مطلب بار دیگر مات و مبهوت شدند ولی اسکوئیلر باز توانست آنان را متقاعد سازد که حافظه‌شان درست یاری نمی‌کند.

با کوشش و رنج فراوان در پاییز که موسم خرمن‌برداری هم بود ساختمان آسیاب بادی به اتمام رسید. کار نصب ماشین‌آلات هنوز مانده بود و قرار بود ویمپر ترتیب خرید آن را بدهد. ولی با وجود همه موانع و بی‌تجربگی و ابتدایی بودن آلات و ادوات کار و خیانت اسنوبال، کار درست در روز معین تمام شد. حیوانات خسته ولی مغرور گرداگرد شاهکار خویش که به چشمشان حتی خیلی زیباتر از بنای اولیه هم بود راه می‌رفتند. علاوه بر زیبایی، ضخامت دیوارها هم دو برابر قطر دیوارهای سابق بود. این‌بار چیزی جز مواد منفجره آن را نمی‌خواستند! وقتی حیوانات فکر می‌کردند که چطور و تحت چه شرایطی کار کرده‌اند و بر چه نامایماتی فائق آمده‌اند و وقتی به زمانی که پره‌های آسیاب به کار افتد و رفاهی که در زندگی آنان به وجود خواهد آمد فکر می‌کردند خستگی از تنشان خارج می‌شد و دورادور آسیاب جست‌وخیز می‌کردند و غریو شادی می‌کشیدند. ناپلئون بشخصه در ملازمت سگ‌ها و جوجه‌خروسش برای بازدید کار آمد و به همه حیوانات بشخصه تبریک گفت و اعلام داشت که آسیاب به اسم آسیاب ناپلئون نامیده خواهد شد.

دو روز بعد حیوانات برای جلسه فوق‌العاده به طویل‌ه احضار شدند و وقتی ناپلئون اعلام کرد که الوارها را به فردریک فروخته و واگن او برای حمل می‌رسد، جملگی از تعجب برجا خشک شدند. حقیقت امر این بود که ناپلئون در تمام مدتی که به دوستی پیل‌کینگتن تظاهر می‌کرد، در خفا مشغول زدوبند با فردریک بود.

با فاکس‌وود قطع رابطه شد و پیام‌های دشنام‌آمیزی برای پیل کینگتن فرستاده شد، به کبوترها گفته شد دیگر به پینچ‌فیلد نروند و شعار را از «مرگ بر فردریک» به «مرگ بر پیل کینگتن» تغییر دهند. و ناپلئون حیوانات را مطمئن ساخت که داستان حمله به قلعه حیوانات افسانه بوده است و در نقل بدرفتاری فردریک نسبت به حیواناتش بسیار اغراق شده است و چه‌بسا تمام شایعه‌ها از ناحیه اسنوبال و عمالش ریشه گرفته باشد. همچنین معلوم شد که اسنوبال در پینچ‌فیلد نیست و هرگز در تمام عمرش قدم به آنجا نگذاشته است، بلکه در رفاه و تجمل نسبی در فاکس‌وود زندگی می‌کند و در حقیقت سال‌هاست جیره‌خوار پیل کینگتن، است.

خوک‌ها از نیرنگی که ناپلئون زده بود یعنی با تظاهر به دوستی با پیل کینگتن، فردریک را وادار کرده بود دوازده لیره قیمت الوار را بالا ببرد، خیلی کیف کردند. اسکوئیلر می‌گفت فضیلت ناپلئون در این است که به هیچ‌کس اعتماد ندارد و این عدم اعتماد را نسبت به فردریک هم نشان داده است. فردریک می‌خواست قیمت الوار را با قطعه کاغذی که به آن چک می‌گویند بپردازد اما ناپلئون هشیار قبول نکرده و گفته است باید تمام مبلغ با اسکناس‌های پنج‌لیره‌ای و آن هم قبل از حمل جنس پرداخت شود و فردریک وجه را پرداخته و مبلغ درست معادل قیمت خرید ماشین‌آلات آسیاب بادی است.

در خلال این احوال، الوارها را با سرعت تمام حمل می‌کردند. پس از آنکه همه را بردند جلسه خصوصی دیگری در طولیه تشکیل شد تا حیوانات اسکناس‌های فردریک را ببینند. ناپلئون با لبخندی حاکی از موفقیت و درحالی‌که هر دو نشانش را زیب پیکر ساخته بود، روی بستری از کاه بالای سکو آرمیده بود. در کنارش پول‌ها در یک ظرف چینی به‌طور منظم چیده شده بود. حیوانات یکی‌یکی و با آرامی از جلو آن گذشتند و با دقت



بسیار به آن خیره شدند. باکسر پوزه‌اش را برای بو کردن اسکناس‌ها جلو برد و کاغذهای نازک سفید را به خش‌وخش انداخت.

سه روز بعد هیاهوی عجیبی برپا شد. ویمپر با رنگ پریده به سرعت با دوچرخه از راه رسید، دوچرخه را در حیاط انداخت مستقیماً به ساختمان رفت. پس از یک لحظه صدای غرش خشم‌آلودی از عمارت ناپلئون بلند شد. خبر واقعه چون بمبی در قلعه ترکید. اسکناس‌ها جعلی بود و فردریک الوار را در ازای هیچ خریده بود.

ناپلئون حیوانات را احضار کرد و با صدای وحشتناکی حکم اعدام فردریک را صادر نمود. گفت او را پس از دستگیر کردن زنده‌زنده خواهند جوشاند. در ضمن حیوانات را آگاه ساخت که باید انتظار بدتری هم داشت، چه بسا فردریک و کسانش در هر دقیقه حمله‌ای را که مدت‌ها انتظارش می‌رفت آغاز کنند. در تمام راه‌های قلعه قراول گمارده شد و به علاوه چهار کبوتر با پیام‌های مسالمت‌آمیز و به امید تجدید روابط حسنه با پیل کینگتن به فاکس‌وود اعزام شدند.

صبح روز بعد حمله آغاز شد. حیوانات مشغول خوردن صبحانه بودند که دیده‌بان‌ها با شتاب رسیدند و گزارش دادند که فردریک با اعوان و انصارش از دروازه پنچ کلونی وارد شدند. حیوانات با رشادت تمام یورش بردند، اما این بار فتح و ظفر به آسانی جنگ گاودانی نصیبشان نمی‌شد. آدم‌ها پانزده نفر بودند و شش تفنگ داشتند و به مجردی که حیوانات به فاصله پنجاه متری رسیدند شلیک کردند. حیوانات تاب مقاومت در مقابل گلوله‌ها را نیاوردند و با وجود کوشش‌های ناپلئون و باکسر، به عقب رانده شدند. عده‌ای هم مجروح شدند. همه داخل ساختمان جمع شدند و با احتیاط از شکاف‌های در و سوراخ‌های کلید مراقب خارج بودند. همه چراگاه و آسیاب بادی دست دشمن بود. در آن لحظه ناپلئون هم تکلیفش را نمی‌دانست،

دمش منقبض شده بود، بدون ادای یک کلمه بالا و پایین قدم می‌زد. چشم‌ها به فاکس‌وود دوخته شده بود. اگر پیل کینگتن و کسانش به یاری می‌آمدند هنوز امکان پیروزی بود. اما همان‌وقت چهار کبوتر قاصد برگشتند، یکی از آن‌ها حامل تکه کاغذی بود. رویش با مداد نوشته شده بود. «تا چشمت کورا!»

فردریک و کسانش اطراف آسیاب بادی توقف کرده بودند و حیوانات را نگاه می‌کردند. زمزمه‌ای حاکی از ترس بلند شد، چه دو تن از آدم‌ها اهرم و پتک دست گرفته بودند و می‌خواستند آسیاب بادی را خراب کنند. ناپلئون فریاد کشید: «رفقا شجاع باشید، چنین کاری امکان‌پذیر نیست، دیوارهای آسیاب ضخیم‌تر از آن است که با اهرم و پتک حتی ظرف یک هفته خراب شود.»

اما بنجامین که حرکات آدم‌ها را با دقت زیر نظر گرفته بود و می‌دید که آن دو نفر مشغول کندن چاله‌ای نزدیک پایه آسیاب هستند پوزه درازش را با وضعی که از آن تمسخر می‌بارید تکان داد.

گفت: «همین حدس را می‌زدم. نمی‌بینید دارند چه می‌کنند؟ یک لحظه دیگر چاله پر از مواد منفجره است.»

حیوانات، هراسان منتظر بودند. دیگر امکان خارج شدن و حمله نبود. پس از چند دقیقه دیدند که آدم‌ها از هرسو می‌دوند و متعاقب آن غرش کرکننده‌ای برخاست. کبوترها به هوا پریدند و همه حیوانات، جز ناپلئون با شکم خود را روی زمین انداختند. وقتی برخاستند لکه عظیمی از دود سیاه محوطه‌ای را که آسیاب بادی در آن قرار داشت در بر گرفته بود. نسیم به تدریج دود را پراکنده کرد. دیگر آسیاب وجود نداشت!

با دیدن این منظره ترس و نومیدی لحظه قبل زایل شد و حیوانات با فریاد انتقام‌جویی و بی‌آنکه منتظر دستور شوند دسته‌جمع به جلو یورش

بردند و به طرف دشمن تاختند. به گلوله‌های آتشباری که بر سرشان می‌بارید توجهی نداشتند. جنگ سختی در گرفت. آدم‌ها شلیک می‌کردند و وقتی حیوانات نزدیک می‌آمدند با چوب‌دستی و پوتین‌های سنگین حمله می‌کردند. یک گاو، و سه گوسفند و دو غاز کشته شدند بقیه همه مجروح بودند. حتی ناپلئون که از پشت سر عملیات را اداره می‌کرد نوک دمش با ساچمه بریده شد. آدم‌ها هم از آسیب بی‌نصیب نماندند. سر سه نفرشان از ضربهٔ سم باکسر شکست و شکم یکی با شاخ گاو دریده شد. شلوار یکی دیگر را جسی و بلوبل جر دادند. و وقتی نه سگ گارد مخصوص ناپلئون که در پناه پرچین‌ها کمین کرده بودند، پارس کنان اطراف آدمیان سبز شدند، وحشت همه را فرا گرفت و متوجه شدند که در خطر محاصره‌اند. فردریک با فریاد به کسانش دستور داد تا امکان باقی است از معرکه خارج شوند و لحظهٔ بعد دشمن ترسو در حال فرار بود. حیوانات آن‌ها را تا انتهای مزرعه دنبال کردند و با چند لگد آخرین آن‌ها را از میان پرچین‌های خاردار بیرون راندند.

پیروز شده بودند، اما خسته و خونین بودند. آهسته و لنگان‌لنگان به طرف مزرعه راه افتادند. منظرهٔ دوستانی که روی چمن دراز به دراز افتاده و مرده بودند، بعضی را به گریه انداخت. در سکوتی غم‌انگیز در محلی که زمانی آسیاب بادی برپا بود ایستادند. به کلی از بین رفته بود! تقریباً کوچک‌ترین اثری از آن باقی نمانده بود، حتی قسمتی از پایه‌های بنا هم فرو ریخته بود. در تجدید بنا، این بار برخلاف بار قبل نمی‌توانستند از سنگ‌های فرو ریخته استفاده کنند، چه این دفعه سنگ‌ها هم نبودند، شدت انفجار آن‌ها را صدها متر دورتر انداخته بود. گویی از اصل، آسیاب وجود نداشته است.

وقتی که حیوانات به ساختمان نزدیک شدند، اسکوئیلر که بدون هیچ دلیلی در طول جنگ غایب بود، جست‌وخیزکنان درحالی که دمش را به سرعت تکان می‌داد با تبسمی حاکی از رضایت خاطر به طرف آن‌ها آمد و

حیوانات صدای شلیک توپی را از سمت ساختمان شنیدند.

باکسر گفت: «برای چه شلیک می کنند؟»

اسکوئیلر فریاد کشید: «فتح و پیروزی را جشن گرفته ایم!»

باکسر که از زانوانش خون می چکید و یکی از نعل هایش افتاده بود و سمش چاک برداشته بود و دوازده ساچمه در پای عقبش فرو رفته بود، گفت: «چه فتحی؟»

«چطور چه فتحی، رفیق؟ مگر نه این است که ما دشمن را از خاک خود، خاک مقدس قلعه حیوانات رانده ایم؟»

«ولی آسیاب بادی ما را ویران کردند. دو سال تمام روی آن کار کرده بودیم.»

«چه اهمیتی دارد؟ آسیاب دیگری می سازیم. اگر دلمان بخواهد شش تا آسیاب هم می توانیم بسازیم. رفیق تو نمی توانی عظمت کاری را که کرده ایم درک کنی. همین زمینی که ما الان روی آن ایستاده ایم در تصرف دشمن بود و اکنون در پرتو رهبری رفیق ناپلئون هر وجب آن را پس گرفته ایم.»

باکسر گفت: «پس ما چیزی را که از قبل داشته ایم، پس گرفته ایم.»

اسکوئیلر گفت: «بله، معنای فتح هم همین است.»

حیوانات لنگان لنگان وارد حیاط طولیه شدند. ساچمه ها زیر پوست باکسر سوزش دردناکی داشت. او پیشاپیش و از همین حالا به کار شاق ساختن آسیاب بادی فکر می کرد و در عالم تصور، خود را آماده کار می کرد. اما برای اولین بار به این فکر افتاد که یازده سال از سنش گذشته و قاعدتاً عضلات نیرومندش دیگر به قدرت سابق نیستند.

اما وقتی حیوانات پرچم سبز را در اهتزاز دیدند و بار دیگر صدای شلیک را شنیدند - در مجموع هفت گلوله شلیک شد - و نطق ناپلئون را گوش کردند که رفتار آن ها را می ستاید و تبریک می گوید به نظرشان

آمد که واقعاً فتح بزرگی نصیبشان شده است. از کشته‌های جنگ تشییع آبرومندی شد. باکسر و کلور و واگونی را به‌جای نعش‌کش کشیدند و ناپلئون بشخصه در رأس دسته حرکت کرد. دو روز تمام صرف برگزاری جشن شد. آوازا خواندند، نطق‌ها ایراد کردند، توپ‌ها شلیک شد و به هر حیوان یک سیب و به هر پرنده صدگرم غله و به هر سگ سه بیسکویت هدیه شد و اعلام کردند که جنگ «جنگ آسیاب بادی» خوانده خواهد شد. ناپلئون نشان جدیدی به اسم «نشان علم سبز» ایجاد کرد و آن را به خود اعطا کرد و داستان تأسف‌انگیز اسکناس‌ها در شادمانی عمومی فراموش شد.

چند روز پس از این حوادث بود که خوک‌ها یک صندوق ویسکی، که در زیرزمینی مانده بود و در روز تصرف ساختمانی به آن توجهی نشده بود، پیدا کردند. شب آن روز صدای آوازهای بلند از ساختمان برخاست، با کمال تعجب قسمت‌هایی از آهنگ سرود «حیوانات انگلیس» هم با آن صداها آمیخته بود.

شب در حدود ساعت نه همه آشکارا دیدند که ناپلئون درحالی که کلاه مدرس آقای جونز را بر سر دارد، از در پشت ساختمان بیرون آمد و به‌سرعت دور حیاط دوید و مجدداً داخل عمارت شد. ولی صبح روز بعد ساختمان را سکوت مطلقى دربرگرفته بود و حتی یک خوک هم در جنبش نبود. نزدیک ساعت نه سر و کله اسکوئیلر پیدا شد، آهسته راه می‌رفت، چشمانش بی‌نور بود و دمش شل از پشت آویزان بود. کاملاً پیدا بود که بیمار است. حیوانات را جمع کرد و به آن‌ها گفت برایشان خبر وحشت‌آوری دارد، رفیق ناپلئون در حال مرگ است.

ضجه حیوانات بلند شد. پشت درهای قلعه گاه ریخته شد و حیوانات نوک پا راه می‌رفتند و با چشمانی اشکبار از هم می‌پرسیدند اگر رهبرشان از بین

برود چه خاکی بر سر خواهند ریخت. شایع شد که با تمام احتیاط‌ها بالاخره اسنوبال کار خود را کرده و موفق شده است غذای ناپلئون را مسموم کند. ساعت یازده اسکویئر دوباره آمد که خبر دیگری بدهد. رفیق ناپلئون به‌عنوان آخرین کاری که در زمان حیات کرده است دستور داده که مجازات شرب الکل اعدام است.

ولی هنگام شب حال ناپلئون کمی بهتر بود و صبح روز بعد اسکویئر مرده داد که وی رو به بهبودی است و شب بعد ناپلئون شروع به کار کرد و روز بعد از آن معلوم شد که ناپلئون به ویمپر دستور داده است از ویلینگدن کتاب‌هایی دربارهٔ عرق‌کشی و تقطیر بخرد. یک هفته بعد ناپلئون امر کرد قطعه زمین کوچک پشت باغ میوه را که قرار بود چراگاه حیوانات بازنشسته باشد شخم بزنند.

اول گفتند که زمین کم قوت شده است و باید دوباره کشت شود؛ ولی بعد روشن شد که ناپلئون تصمیم گرفته است در آن زمین جو بکارد. در همین ایام پیشامد غریبی رخ داد که کسی از آن سردرنیاورد. شبی در حدود ساعت دوازده صدای شکستن چیزی به گوش رسید و حیوانات سراسیمه از طویله بیرون پریدند. شبی بود مهتابی. در پای دیوار انتهای طویلهٔ بزرگ، نزدیک دیواری که هفت فرمان بر آن نوشته شده بود نردبامی روی زمین افتاده و شکسته بود. اسکویئر از حال رفته کنار نردبام شکسته روی زمین پهن شده بود. در کنارش یک چراغ بادی، یک قلم‌مو و یک ظرف پر از رنگ سفید واژگون شده بود. سگ‌ها فوراً دورش حلقه زدند و وقتی حالتش تا حدی جا آمد او را بردند. هیچ‌کدام از حیوانات سر از این ماجرا در نیاورد، جز بنجامین پیر که با رندی پوزه‌اش را می‌جنباند و پیدا بود که مطلب را فهمیده است ولی چیزی نمی‌گوید.

چند روز بعد که میوریئل پیش خود هفت فرمان را می‌خواند متوجه شد

که باز یکی از فرامین طوری نوشته شده که حیوانات غلط به خاطر سپرده‌اند. حیوانات تصور می‌کردند که ماده پنجم فرمان می‌گوید: «هیچ حیوانی الکل نمی‌نوشد» و حال آنکه چند کلمه‌اش را فراموش کرده بودند. فرمان پنجم می‌گفت: «هیچ حیوانی به حد افراط الکل نمی‌نوشد.»

## فصل نهم



سم شکافته باکسر مدت‌ها تحت معالجه بود. ساختمان مجدد آسیاب بادی از فردای روزی که جشن پیروزی تمام شد، شروع شده بود. باکسر حاضر نشد حتی یک روز کار را تعطیل کند و نمی‌گذاشت کسی متوجه درد و رنجش شود. ولی شب‌ها به‌طور خصوصی به کلور اعتراف می‌کرد که سمش او را زیاد ناراحت می‌کند. کلور از علف‌های مختلف ضماد درست می‌کرد و روی سم او می‌گذاشت. او و بنجامین، دو نفری به باکسر اصرار می‌کردند که کمتر کار کند. کلور می‌گفت: «ریه‌اسب که برای ابد سلامت نمی‌ماند». ولی باکسر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و تنها آرزویش این بود که قبل از بازنشسته شدن آسیاب بادی را ساخته و پرداخته ببیند.

در ابتدا وقتی قوانین قلعه حیوانات تدوین شد، سن بازنشستگی اسب‌ها و خوک‌ها دوازده، گاوها چهارده، سگ‌ها نه، گوسفندها هفت، مرغ‌ها و غازها پنج سالگی تعیین شد. جیره کافی هم برای بازنشسته‌ها در نظر گرفته شد. در این فاصله هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود ولی اخیراً روی آن مسئله زیاد صحبت می‌شد. حالا که مزرعه پشت باغ میوه به کشت جو اختصاص یافته بود، می‌گفتند که گوشه‌ای از چراگاه بزرگ به‌منظور چرای حیوانات



بازنشسته مجزا و محصور خواهد شد و می‌گفتند که جیره هر اسب روزی دو کیلو جو و در زمستان شش کیلو یونجه با یک هویج و در صورت امکان یک سیب در تعطیلات عمومی خواهد بود. دوازدهمین سال تولد باکسر مصادف با اواخر تابستان سال آینده بود.

در خلال این مدت زندگی سخت بود. زمستان به سردی سال گذشته و آذوقه حتی از آن سال هم کمتر بود. جیره حیوانات به استثنای جیره خوک‌ها و سگ‌ها تقلیل پیدا کرد و اسکوئیلر توضیح داد که تساوی مطلق در امر جیره‌بندی خلاف اصول حیوانگری است. به‌رحال با آنکه ظواهر امر حکایت از کمبود آذوقه می‌کرد برای اسکوئیلر مشکل نبود که به حیوانات ثابت کند در واقع کمبودی نیست و مقتضیات ایجاب کرده است که در میزان جیره، تعدیلی به‌عمل آید (اسکوئیلر همیشه کلمه «تعدیل» را به کار می‌برد نه «تقلیل»). اما با مقایسه با زمان جونز همه‌چیز ترقی کرده بود. اسکوئیلر به‌سرعت اعدادی پشت سرهم می‌خواند تا به حیوانات نشان دهد حالا از زمان جونز جوی بیشتر، یونجه فراوان‌تر و شلغم زیادتری دارند، ساعات کمتری کار می‌کنند و آب آشامیدنی‌شان گواراتر، عمرشان طولانی‌تر، بهداشت نوزادان بهتر شده است؛ در طویله گاه بیشتر دارند و مگس کمتر آزار می‌دهد. حیوانات تمام این مطالب را باور می‌کردند. در واقع خاطره دوره جونز تقریباً محو شده بود. می‌دانستند که زندگی امروزشان سخت و خالی است، اغلب وقت‌ها گرسنه‌اند، سردشان است و معمولاً جز هنگام خواب، کار می‌کنند. ولی بی‌شک روزهای قدیم از امروز هم بدتر بوده است. از این طرز فکر خشنود بودند. به‌علاوه آن روزها آن‌ها برده بودند و امروز آزادند و خود این مسئله بزرگ‌ترین برتری زندگی امروز نسبت به گذشته بود و نکته‌ای بود که اسکوئیلر هیچ‌گاه از اشاره بدان غفلت نمی‌کرد.

در این روزها دهن‌های بیشتری برای خوردن باز بود. در پاییز چهار ماده خوک تقریباً همه در یک‌وقت و در مجموع سی و یک توله آوردند که همه پیسه بودند و چون ناپلئون تنها خوک نر مزرعه بود اصل و نسب آن‌ها را می‌شد حدس زد. اعلام کردند که پس از خرید آجر و تیر، مدرسه‌ای در باغ ساخته خواهد شد. تا آن‌موقع، بچه خوک‌ها در آشپزخانه و توسط شخص ناپلئون تعلیم می‌گرفتند. در باغ ورزش می‌کردند و از بازی با توله سایر حیوانات منع شده بودند. در همین ایام عادت بر این جاری شده بود که هرگاه حیوانی سر راه خوکی قرار می‌گرفت، کنار می‌ایستاد تا خوک بگذرد، به‌علاوه مرسوم شده بود که خوک‌ها در هر درجه، به‌عنوان امتیاز، روزهای یکشنبه روبان سبزی به دمشان ببندند.

مزرعه تاحدی سال پرموفقیتی را گذرانده بود اما هنوز کم پولی بود. آجر و ماسه و گچ برای مدرسه باید خریداری می‌شد، به‌علاوه لازم بود برای خرید آلات آسیاب‌بادی باز پول پس‌انداز شود. بعد نفت و شمع ساختمان، شکر ناپلئون (سایر خوک‌ها را از خوردن قند منع کرده بود چون می‌گفت موجب چاقی است) و چیزهای دیگر از قبیل میخ و نخ و ذغال و سیم و خرده آهن و بیسکویت سگ هم باید تهیه می‌شد. یونجه و قسمتی از محصول سیب‌زمینی فروخته شد و قرارداد فروش تخم‌مرغ به ششصد تخم‌مرغ در هفته افزایش یافت، طوری که در آن سال به اندازه کافی جوجه تولد نشد و تعداد مرغ‌ها ثابت ماند. جیره‌ها که در ماه دسامبر تقلیل پیدا کرده بود، در فوریه هم کم شد. روشن کردن چراغ به‌منظور صرفه‌جویی در نفت قدغن شد. اما خوک‌ها به‌نظر مرفه می‌آمدند، در واقع همه در حال فربه شدن بودند. یکی از بعدازظهرهای اواخر ماه فوریه رایحه مطبوع اشتهاآوری به مشام حیوانات خورد، که نمی‌دانستند چیست. باد بو را از سمت آبجوسازی که پشت آشپزخانه واقع بود و در دوران جونز متروک مانده بود می‌آورد. یکی گفت که این بوی جوی جوشانده است و حیوانات

با ولع هوا را بالا کشیدند و فکر کردند شاید برای شام حریره گرم دارند. اما از شام گرم خبری نشد. یکشنبه بعد اعلام شد که از این تاریخ محصول جو مختص خوک‌هاست. در مزرعه پشت باغ میوه هم جو کشت شده بود. خیلی زود این خبر هم نشت کرد که هر خوکى روزانه نیم لیتر جیره آبجو دارد و چهار لیتر هم مختص شخص ناپلئون است که در قده چینی به حضورش می‌برند.

مشقاتی که حیوانات تحمل می‌کردند، با جلال بیشتر زندگی امروزشان تعدیل می‌شد. این روزها سرود و آواز و نطق و خطابه و تظاهرات و رژه بیشتر بود. ناپلئون امر کرده بود حیوانات هفته‌ای یکبار تظاهرات داوطلبانه بکنند برای اینکه پیروزی و فتوحات را جشن بگیرند. حیوانات سر وقت معین کار را تعطیل می‌کردند و دور محوطه سربازوار به راه می‌افتادند. خوک‌ها در جلو و بعد به ترتیب اسب‌ها، گاوها، گوسفندها و پرنده‌ها حرکت می‌کردند. سگ‌ها در دو طرف صف بودند و پیشاپیش همه جوجه‌خروس ناپلئون بود. باکسر و کلور پرچم سبزی را که رویش نقش سم و شاخ و شعار «زنده باد رفیق ناپلئون!» رسم بود حمل می‌کردند. بعد اشعاری که در مدح ناپلئون سروده شده بود قرائت می‌شد و بعد اسکویئر راجع به آخرین پیشرفت‌ها و ازدیاد محصول سخنرانی می‌کرد و برحسب موقعیت گلوله‌ای هم شلیک می‌شد. گوسفندها به تظاهرات داوطلبانه علاقه زیادی داشتند و اگر معدودی از حیوانات، وقتی که خوک‌ها و سگ‌ها در حول و حوش نبودند لب به شکایت می‌گشودند که این کار موجب اتلاف وقت و مستلزم ایستادن در هوای سرد است. گوسفندها مطمئناً آن‌ها را با بعبع پر صدای «چهارپا خوب، دوپا بد» ساکت می‌کردند. به‌طور کلی حیوانات از این قبیل جشن‌ها لذت می‌بردند، چون یادآور این بود که ارباب خودشان هستند و کاری که می‌کنند فقط برای خودشان است و این مسئله موجب تسلاى

خاطر بود. به هر حال با آوازاها و تظاهرات و آمار اسکویپلر و شلیک گلوله و قوقولی قوقوی جوجه خروس و اهتزاز پرچم لاقبل برای مدت کوتاهی فراموش می کردند شکمشان خالی است.

در ماه آوریل در قلعه حیوانات اعلام جمهوریت شد و لازم شد رئیس جمهوری انتخاب شود. جز ناپلئون نامزدی برای این کار نبود و او به اتفاق آرا انتخاب گردید. در همان روز انتخابات شایع شد که اسناد جدیدی درباره همکاری های اسنوبال با جونز، به دست آمده است و تازه معلوم شده که اسنوبال فقط قصد نداشته است که جنگ گاودانی را با شکست مواجه سازد، بلکه اسنوبال در طرف جونز می جنگیده است. در حقیقت او به عنوان سرکرده قوای آدمها با شعار «زنده باد بشریت» وارد جنگ گاودانی شد و زخمی که، هنوز معدودی به خاطر داشتند بر پشتش وارد آمد جای دندان های ناپلئون بوده است.

در اواسط تابستان موزیز، زاغ اهلی، پس از چندین سال باز در قلعه حیوانات پیدا شد. هیچ تغییری نکرده بود. باز کار نمی کرد و هنوز با همان آهنگ از سرزمین شیر و عسل صحبت می کرد. بر تنه درختی می نشست بال های سیاهش را برهم می زد و با هرکس که میدان می داد حرف می زد. با منقار بزرگش به آسمان اشاره می کرد و با طمطراق می گفت: «رققا آن بالا، آن بالا درست پشت آن ابر سیاه سرزمین شیر و عسل است؛ همان سرزمینی که ما حیوانات بدبخت در آن برای همیشه از رنج کار آسوده می شویم.» حتی مدعی بود که در یکی از پروازهای دور و درازش آنجا را دیده است، مزارع جاودانی شبدر و پرچین هایی که روی آنها قند و کلوچه می روید دیده است. خیلی از حیوانات گفته های او را باور می کردند، و منطقشان این بود که زندگی اکنون پرمشقت است، انصاف در این است که دنیای بهتری در جای دیگر وجود داشته باشد. مطلبی که درکش مشکل

بود، رویهٔ خوک‌ها در مقابل موزیز بود. گفته‌های او را دربارهٔ سرزمین شیر و عسل با طرز اهانت‌آمیزی تکذیب می‌کردند، درعین‌حال به او اجازه داده بودند بی‌آنکه کاری انجام دهد در مزرعه بماند و حتی روزانه یک ته استکان آبجو هم برایش منظور کرده بودند.

باکسر پس از آنکه سمش خوب شد، از پیش هم بیشتر کار می‌کرد. آن سال در واقع همهٔ حیوانات برده‌وار کار کردند. غیر از کار عادی مزرعه و تجدید بنای ساختمان آسیاب بادی، کار ساختمان مدرسهٔ بچه خوک‌ها هم از اول ماه مارس شروع شده بود. گاهی ساعات طولانی کار با غذای غیرمکفی غیرقابل تحمل بود، اما در کار باکسر هرگز قصوری دست نمی‌داد. در آنچه می‌گفت یا می‌کرد، هیچ نشانه‌ای از تحلیل قوایش نبود. فقط قیافه‌اش کمی شکسته شده بود، پوستش درخشندگی سابق را نداشت و کپل‌هایش چین و چروک برداشته بود. دیگران می‌گفتند با سبزه‌های بهاری حالش خوب خواهد شد. اما بهار رسید و باکسر چاق نشد. گاهی در سربالایی تمام نیروی خود را جمع می‌کرد که وزنی را بکشد، ولی به‌نظر می‌آمد قدرتی که او را سرپا نگاه داشته است عزم و ارادهٔ ثابت اوست. در این مواقع لبش شکل «من بیشتر کار خواهم کرد» را می‌ساخت، صدایش دیگر در نمی‌آمد. کلور و بنجامین باز به او تذکر دادند که مواظب سلامت خود باشد و باز باکسر توجهی نکرد. دوازدهمین سال تولدش نزدیک می‌شد. هیچ چیز برایش مهم نبود جز اینکه قبل از بازنشستگی برای ساختن آسیاب بادی به اندازهٔ کافی سنگ جمع‌آوری شود.

شبی دیروقت در تابستان ناگهان خبر رسید که برای باکسر اتفاقی افتاده است. باکسر شبانه و به تنهایی برای کشیدن یک بار سنگ به آسیاب رفته بود. خیر صحت داشت، دو کبوتر با عجله خبر آوردند که باکسر بر پهلو افتاده و قادر به بلند شدن نیست.

در حدود نیمی از حیوانات به سمت تپه آسیاب هجوم بردند. باکسر روی زمین افتاده بود، گردنش بین دو مالبند ارابه طوری به سمت خارج کشیده شده بود که حتی قادر به بلند کردن سرش نبود، چشمانش بی‌فروغ و پهلوهایش از عرق خیس بود، رشته باریکی خون از دهانش جاری بود. کلوور در کنارش زانو زد و پرسید: «باکسر چطوری؟»

باکسر با صدای ضعیفش گفت: «ریهام ناراحت است، ولی مهم نیست. فکر می‌کنم کار آسیاب بادی بدون من هم تمام می‌شود. سنگ به اندازه کافی جمع شده است. به‌هرحال من فقط یک ماه دیگر کار می‌کردم. اگر راستش را بخواهی مدت‌ها بود در فکر بازنشستگی‌ام بودم. فکر می‌کردم چون بنجامین هم پیر شده او را هم با من بازنشسته می‌کنند و مصاحب من می‌شود.»

کلوور گفت: «باید خیلی‌زود به دادش رسید. یکی به تاخت برود و اسکوئیلر را خبر کند.»

برای دادن خبر به اسکوئیلر همه دوان‌دوان رفتند. فقط کلوور ماند و بنجامین که کنار باکسر نشست و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با دم بلندش مگس‌ها را از دور و بر او دور می‌کرد. پس از ربع ساعتی اسکوئیلر با ظاهری نگران و پر از همدردی رسید و گفت رفیق ناپلئون از حادثه ناگواری که برای یکی از وفادارترین خدمتگزاران قلعه پیش آمده با تأثر فراوان مطلع شد، و دارد ترتیبی می‌دهد که او را برای معالجه به مریض‌خانه ویلینگدن ببرند. این خبر حیوانات را کمی مشوش ساخت. جز مالی و اسنوبال هیچ حیوانی قلعه را ترک نکرده بود و حیوانات نمی‌خواستند که رفیق بیمارشان به دست بشر بیفتد ولی اسکوئیلر گفت که دامپزشک‌های ویلینگدن بهتر می‌توانند باکسر را معالجه کنند و حیوانات را قانع ساخت. نیم ساعت بعد باکسر حالش تا حدی جا آمد و لنگان‌لنگان

به سوی طویله‌اش، جایی که کلور و بنجامین برایش از کاه خوابگاه خوبی مرتب کرده بودند، به راه افتاد.

باکسر دو روز دیگر در طویله ماند. خوک‌ها یک بطری بزرگ محتوی داروی قرمز رنگی که در جعبه داروخانه حمام یافته بودند برایش فرستادند و کلور روزی دو بار بعد از غذا آن را به باکسر می‌خوراند و شب‌ها نزدش می‌ماند و با او حرف می‌زد و بنجامین هم مگس‌ها را از دور و برش دور می‌کرد.

باکسر به آن‌ها اعتراف کرد که از آنچه پیش آمده متأثر نیست، چون اگر خوب شود می‌تواند امیدوار باشد سه سال دیگر عمر کند و از همین حالا به ایام پر آرامشی که در کنج چراگاه بزرگ خواهد گذراند فکر می‌کند. این اولین باری بود که باکسر فراغت فکر کردن پیدا می‌کرد و می‌گفت مصمم است که بقیه دوران حیاتش را صرف فراگرفتن بقیه بیست و دو حرف الفبا کند.

بنجامین و کلور فقط ساعات پس از کار می‌توانستند پیش باکسر بمانند و اواسط روز بود که بارکش برای بردن او آمد. در آن ساعت همه حیوانات تحت نظارت خوکی مشغول وجین علف از میان شلغم‌ها بودند. همه از دیدن بنجامین که عرعرکنان چهار نعل از سمت قلعه می‌آمد غرق در حیرت شدند. این اولین باری بود که بنجامین به هیجان آمده بود، و به‌طور قطع اولین دفعه بود که کسی او را در حال چهار نعل می‌دید. داد زد: «عجله کنید! عجله کنید! دارند باکسر را می‌برند!» حیوانات بی‌آنکه منتظر اجازه خوک شوند کار را رها کردند و با سرعت به سمت ساختمان دویدند. آنجا در حیاط طویله بارکش بزرگ دو اسبه‌ای که اطرافش چیزهایی نوشته بودند، ایستاده بود و مردی با قیافه‌ای شیطانی که کلاه ملون کوتاهی بر سر داشت، جای راننده نشسته بود و جای باکسر در طویله خالی بود.

حیوانات دور بارکش حلقه زدند و دسته‌جمعی گفتند: «خداحافظ! خداحافظ»

باکسر!« بنجامین درحالی که سم بر زمین می کوفت و جفتک می انداخت فریاد کشید: «احمق‌ها! احمق‌ها! نمی بینید اطراف بارکش چه نوشته شده؟» این هیجان حیوانات را به تأمل واداشت. سکوت حکم فرما شد. میوریل شروع کرد به هیجی کردن کلمات، اما بنجامین او را پس زد و چنین خواند: «آلفرد سیموندز<sup>۱</sup> گاوکش و سریشم‌ساز شهر ویلینگدن. فروشنده پوست و کود و استخوان حیوان. تهیه کننده لانه سگ با غذا. مگر نمی فهمید یعنی چه؟ دارند باکسر را به مسلخ می برند!»

فریادی از وحشت از حلقوم کلیه حیوانات بلند شد و همین وقت مردی که در جایگاه راننده نشسته بود شلاقی به اسب‌ها زد و بارکش به راه افتاد و از حیاط خارج شد. حیوانات گریه کنان دنبال بارکش راه افتادند. کلوور با فشار راهی به جلو باز کرد. بارکش سرعت گرفت. کلوور سعی کرد چهارنعل برود ولی عقب ماند و فریاد کشید: «باکسر! باکسر! باکسر!» و درست در همین موقع باکسر که گویی غوغای خارج را شنیده است صورتش را با خط باریک سفید رنگ پایین پوزه اش از پشت پنجره کوچک بارکش نشان داد. کلوور با صدای وحشتناکی ضجه کشید: «باکسر! بیا بیرون! زود بیا بیرون! می خواهند تو را بکشند!»

همه حیوانات تکرار کردند: «بیا بیرون باکسر! بیا بیرون!» اما بارکش سرعت گرفته بود و داشت دور می شد و مسلم نبود که باکسر گفته کلوور را فهمیده باشد. اما لحظه بعد صورت باکسر از پشت پنجره رد شد و صدای کوبیدن سم او از داخل بارکش به گوش رسید. تلاش می کرد با لگد راهی برای خروج پیدا کند. در گذشته چند لگد باکسر بارکش را چون قوطی کبریتی خرد می کرد، اما افسوس که دیگر قوایش تحلیل رفته بود، پس از



چند لحظه صدای کوبیدن سم خفیف و بالاخره خاموش شد. حیوانات در کمال نومیدی به اسب‌های بارکش التماس کنان گفتند: «رفقا! رفقا! برادر خود را به پای مرگ نبرید!» اما آن‌ها نادان‌تر از آن بودند که حقیقت قضیه را درک کنند. فقط گوش‌هایشان را عقب خواباندند و تندتر رفتند. چهرهٔ باکسر دیگر پشت پنجره ظاهر نشد. دیر به فکر افتادند که دروازهٔ پنج کلونی را ببندند، بارکش از میان دروازه گذشت و به سرعت در جاده ناپدید شد. باکسر را دیگر هرگز ندیدند.

سه روز بعد اعلام شد با آنکه هرچه امکان داشت برای معالجهٔ باکسر کوشش شد، باکسر در مریض‌خانهٔ ویلینگدن مرد. خبر را اسکوئیلر اعلام کرد و گفت شخصاً در آخرین ساعات حیات باکسر بر بالینش حضور داشته است.

اسکوئیلر یک پا را بلند کرد و اشک چشمانش را خشک کرد و گفت: «تأثرانگیزترین منظره‌ای بود که در عمرم دیده‌ام. من تا دم واپسین کنارش بودم. باکسر در آخرین لحظات زندگی با صدای ضعیفی که مشکل شنیده می‌شد در گوشم گفت که تنها غمش این است که قبل از اتمام آسیاب بادی جان می‌دهد.» و اسکوئیلر اضافه کرد: «آخرین جملاتش، رفقا به پیش! به نام انقلاب به پیش! زنده باد فلسفهٔ حیوانات! زنده باد رفیق ناپلئون! و حق همیشه با ناپلئون است! بود.»

در اینجا یک‌مرتبه رفتار اسکوئیلر تغییر کرد. پس از درنگ مختصری و قبل از آنکه به گفتارش ادامه دهد چشمان ریزش را با نگاه مشکوک با سرعت به اطراف چرخاند و گفت به او گزارش شده که موقع عزیمت باکسر شایعهٔ احمقانه و زنده‌ای در میان بوده، بعضی از حیوانات دیده‌اند که بارکش مال سیموندز گاوکش بوده و نتیجه گرفته‌اند که باکسر پیش سلاخ فرستاده شده است. باور کردنی نیست که حیوانی تا این پایه بی‌شعور باشد. دمش را جنباند و از سمتی به سمتی جهید و با خشم و غضب فریاد کشید: «رفقا شما

باید رهبر خود را تا حال شناخته باشید! توضیح مطلب بسیار ساده است. بیطاری، بارکشی را که قبلاً متعلق به سلاخی بوده خریده و هنوز نوشته‌های روی آن را پاک نکرده است و همین امر سبب توهمی شده است.»

خیال حیوانات از شنیدن این خبر تسکین یافت، و وقتی اسکوئیلر جزئیات وضع باکسر را ترسیم کرد و از توجهاتی که به او شده بود و داروهای گران قیمتی که ناپلئون بدون کوچک‌ترین درنگ از کیسه پرفتوت خود خریده بود، صحبت کرد، باقیماندهٔ تردید حیوانات نیز زایل شد. غمی که از مرگ رفیق بر دل داشتند با این فکر که لااقل هنگام مرگ خوشحال بوده تعدیل یافت.

ناپلئون در جلسهٔ یکشنبه بعد شخصاً حضور یافت و خطابۀ کوتاهی به افتخار باکسر ایراد کرد و گفت برگرداندن جنازهٔ او امکان نداشت، ولی دستور داده است که حلقهٔ بزرگ گلی از درخت‌های باغ تهیه کنند و بر مزار باکسر بگذارند. گفت که پس از چند روز خوک‌ها قصد دارند ضیافتی به یادبود و افتخار باکسر برپا سازند. ناپلئون نطقش را با یادآوری دو شعار مورد علاقه باکسر «من بیشتر کار خواهم کرد» و «همیشه حق با رفیق ناپلئون است» خاتمه داد و گفت به‌جاست که هر حیوانی این دو شعار را آویزهٔ گوش کند.

روز ضیافت ماشین باری بقالی ویلینگدن به مزرعه آمد و جعبهٔ چوبی بزرگی تحویل داد. آن شب از ساختمان صدای آواز بلند بود و بعد سروصدایی شبیه صدای زدوخورد بود و در حدود ساعت یازده صدای جرنج‌جرنگ شکستن شیشه و لیوان آمد. تا ظهر فردای آن شب، در قلعه جنب‌وجوشی نبود. خبر درز کرده بود که خوک‌ها از محل نامعلومی برای خرید یک صندوق دیگر ویسکی پول به دست آورده‌اند.



## فصل دهم



سال‌ها گذشت. فصول اولین آمد و رفت و عمر کوتاه حیوانات سپری شد. زمانی رسید که دیگر کسی جز کلوور و بنجامین و موزیز زاغ و چند خوک، دوران قبل از انقلاب را به‌خاطر نداشت.

میوریتل مرده بود. بلوبل و جسی و پینچر مرده بودند. جونز هم مرده بود، در یکی از بیمارستان‌های معتادین به الکل درگذشته بود. اسنوبال فراموش شده بود. باکسر نیز جز از ذهن معدودی که او را می‌شناختند فراموش شده بود. کلوور مادیان پیری شده بود، مفاصلش سخت و چشمش در شرف آب‌آوردن بود. دو سال از سن تقاعدش می‌گذشت ولی در واقع تا این تاریخ هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود. مدت‌ها بود که دیگر صحبت دادن گوشه‌ای از زمین چراگاه به حیوانات بازنشسته در بین نبود. ناپلئون خوک نر رسیده‌ای شده بود با یک‌صد و بیست و پنج کیلوگرم وزن، اسکوییلر چنان چاق شده بود که به‌زحمت چشم‌هایش باز می‌شد. تنها بنجامین همان بود که بود و تغییری نکرده بود، جز آنکه اطراف پوزه‌اش خاکستری‌تر شده بود و بعد از مرگ باکسر عبوس‌تر بود و کمتر حرف می‌زد.

هرچند جمعیت به آن میزانی که روزهای اولیه انتظارش می‌رفت افزایش نیافته بود ولی بر تعداد مخلوقات مزرعه اضافه شده بود. حیواناتی به دنیا آمده بودند که انقلاب برایشان حکم افسانه‌ی دوری را داشت که دهن‌به‌دهن به آن‌ها رسیده باشد، و حیوانات دیگری خریداری شده بودند که قبل از ورودشان هرگز چنین داستانی به گوششان نخورده بود. مزرعه درحال حاضر علاوه بر کلور سه اسب دیگر داشت. اسب‌های خوب و قابل ملاحظه‌ای بودند، خوب کار می‌کردند و رفقای خوبی بودند ولی احمق بودند. هیچ‌کدام در الفبا از حرف ب جلوتر نرفتند. هرچیزی که راجع به انقلاب و اصول حیوانیگری به آنان گفته می‌شد، می‌پذیرفتند، به‌خصوص اگر کلور می‌گفت چون برایش احترام مادری قائل بودند، ولی معلوم نبود که چیز زیادی از آن دستگیرشان شده باشد.

وضع مزرعه پررونق‌تر و منظم‌تر از پیش بود. حتی با خرید دو قطعه زمین از آقای پیل‌کینگتن، وسیع‌تر هم شده بود. آسیاب بالاخره با موفقیت ساخته شده بود و مزرعه دارای یک ماشین خرمن‌کوبی و یونجه‌برداری بود و بناهای تازه‌ای بر آن اضافه شده بود. ویمپر صاحب درشکه‌تک اسبه‌ای شده بود. ولی از آسیاب هرگز به‌منظور تولید نیروی برق استفاده نشد، از آن برای آسیاب کردن غله استفاده می‌شد که سود سرشاری داشت. حیوانات باجدیت زیاد در کار ساختمان آسیاب بادی دیگری بودند و قرار بود پس از اتمام آن ماشین مولد برق کار گذاشته شود. اما از زندگی پرتجملی که زمانی اسنوبال ذهن حیوانات را پر کرده بود، یعنی طویله‌های مجهز به چراغ برق و آب سرد و گرم، و سه روز کار در هفته هیچ صحبتی در میان نبود. ناپلئون گفته بود این حرف‌ها برخلاف اصول حیوانیگری است و سعادت در کار زیاد و زندگی ساده است.

مزرعه به تحقیق غنی‌تر شده بود، بدون اینکه حیوانات به استثنای

خوک‌ها و سگ‌ها، غنی‌تر شده باشند. شاید این وضع تا اندازه‌ای به این دلیل بود که تعداد خوک‌ها و سگ‌ها زیاد بود. البته این‌طور نبود که آن‌ها اصلاً کار نکنند، به‌هرحال به روال خودشان کار می‌کردند. همان‌طور که اسکویئر توضیح می‌داد و هرگز هم خسته نمی‌شد، ادارهٔ مزرعه و نظارت بر آن نیاز به کار زیاد داشت، نوع کارش طوری بود که حیوانات جاهل‌تر از فهم آن عاجز بودند. اسکویئر به حیوانات می‌گفت که مثلاً خوک‌ها باید هر روز برای چیزهای مرموزی که آن‌ها را «پرونده»، «گزارش»، «پیش‌نویس»، و «اساسنامه» می‌گویند فعالیت کنند. یعنی برگ‌های بزرگ کاغذ را با دقت از نوشته سیاه می‌کردند و وقتی کاملاً از نوشته پر می‌شد، آن را می‌سوزاندند. اسکویئر می‌گفت این کار برای بهبود وضع مزرعه حائز اهمیت است. اما به‌هرحال از کار خوک‌ها و سگ‌ها که هم تعدادشان خیلی زیاد بود و هم همیشه اشتباهی خوبی داشتند مواد غذایی تولید نمی‌شد. اما زندگی سایر حیوانات تا آنجا که یادشان بود همان بود که همیشه بود. معمولاً گرسنه بودند، روی مشتی گاه می‌خوابیدند، از استخر آب می‌نوشیدند، در مزرعه کار می‌کردند، در زمستان از سرما و در تابستان از مگس در رنج بودند. آن‌ها که پیرتر بودند گاه سعی می‌کردند به‌خاطر بیاورند که روزهای اول بعد از انقلاب، زمانی که چونز تازه اخراج شده بود اوضاع از امروز بهتر بود یا نه. ولی چیزی به‌خاطرشان نمی‌آمد و معیاری نداشتند که زندگی کنونی خود را با آن قیاس کنند. فقط آمار و ارقام اسکویئر بود که به‌طور ثابت نشان می‌داد همه چیز روزبه‌روز در حال بهبود است. مسئله برای حیوانات لاینحل بود؛ به‌هرتقدیر آن‌ها فرصت تفکر نداشتند. تنها بنجامین مدعی بود که جزئیات زندگی طولانی‌اش را به‌خاطر دارد و می‌داند که همه چیز همان است که همیشه بوده و بعدها نیز به‌همین منوال خواهد ماند، زندگی نه بدتر می‌شود و نه بهتر؛ و می‌گفت گرسنگی و مشقت و حرمان قوانین لایتغیر زندگی است.

با تمام این احوال هیچ‌گاه حیوانات نومید نشدند، حتی برای یک لحظه هم احساس افتخارآمیز و امتیاز عضو قلعه حیوانات بودن را از یاد نبردند. در سراسر انگلستان مزرعه آن‌ها تنها مزرعه‌ای بود که به حیوانات تعلق داشت و حیوانات خود آن را اداره می‌کردند. همه حیوانات، حتی جوان‌ترین و تازه واردینی که از پنج شش فرسخی به آنجا آورده شده بودند از این مطلب با اعجاب آمیخته به تحسین یاد می‌کردند. وقتی صدای شلیک را می‌شنیدند و یا پرچم سبز را بالای دکل در حال اهتزاز می‌دیدند وجودشان مالمال از غرور می‌شد و رشته سخن همیشه به روزهای پرافتخار گذشته، اخراج جونز، صدور هفت فرمان و جنگ‌های بزرگی که به شکست بشر مهاجم منجر شده بود کشیده می‌شد. هنوز خواب و خیال‌های ایام گذشته را در سر می‌پروراندند. هنوز حیوانات به گفته‌های میجر، به رفتن بشر و جمهوری مزارع سبز انگلستان، ایمان داشتند. روزی این اتفاق خواهد افتاد، شاید آن روز در آتیۀ نزدیکی نباشد، شاید در خلال زندگی هیچ‌یک از حیوانات زنده کنونی نباشد، ولی آن روز می‌رسد. هنوز آهنگ سرود «حیوانات انگلیس» در گوشه و کنار مخفیانه زمزمه می‌شد. هرچند جرئت نداشتند آن را بلند بخوانند ولی تمام حیوانات آن سرود را می‌دانستند. درست است که زندگی‌شان سخت بود و به همه آرزوهای خود نرسیده بودند، ولی آگاه بودند که مثل سایر حیوانات نیستند. اگر گرسنه‌اند به دلیل وجود بشر ظالم نیست؛ و اگر زیاد کار می‌کنند، برای خودشان است؛ و هیچ موجودی بین آن‌ها نیست که روی دوپا راه برود؛ و کسی، دیگری را ارباب خطاب نمی‌کند؛ و همه چهارپایان برابرند.

روزی در اوایل تابستان اسکوئیلر دستور داد که گوسفندها همراه او به قطعه زمین وسیعی که دور از مزرعه و پوشیده از نهال درخت غان بود بروند. گوسفندها تحت نظر اسکوئیلر تمام روز را آنجا به چرا گذراندند. شب

اسکوئیلر خود به مزرعه برگشت، چون هوا گرم بود به گوسفندها گفته بود در همان جا بمانند. گوسفندها یک هفته تمام در آنجا ماندند و در خلال این مدت سایر حیوانات از آن‌ها خبری نداشتند. اسکوئیلر بیشتر وقتش را با آنان می‌گذراند و می‌گفت دارد به آن‌ها سرود جدید تعلیم می‌دهد و لازم است این کار در خلوت و تنهایی صورت گیرد.

شب با صفایی بود، گوسفندها تازه برگشته بودند و حیوانات تازه دست از کار روزانه کشیده بودند که صدای شیهه مهیب اسبی از حیاط شنیده شد. حیوانات هراسان سر جای خود مکث کردند. صدا، صدای کلور بود. کلور باز شیهه کشید و حیوانات جملگی چهارنعل به داخل حیاط هجوم بردند و آنچه کلور دیده بود، دیدند؛ خوکی داشت روی دو پای عقبش راه می‌رفت. بله، خود اسکوئیلر بود. مثل این بود که هنوز به کارش مسلط نیست و نمی‌تواند جثه سنگین خود را در آن وضع نگاه دارد. کمی ناشیانه تعادلش را حفظ کرده بود و در میان حیاط مشغول قدم‌زدن بود. لحظه بعد صف طولی از خوک‌ها که همه روی دوتا راه می‌رفتند از ساختمان بیرون آمدند، مهارت بعضی از بعضی دیگر بیشتر بود. یکی دو تایی به اندازه کافی استوار نبودند، مثل این بود که حاجت به عصا دارند، ولی همه با موفقیت دور حیاط گشتند. و دست آخر عوعوی هولناک سگ‌ها و صدای زیل جوجه‌خروس سیاه بلند شد و شخص ناپلئون با جلال و جبروت، درحالی که سگ‌ها اطرافش جست‌وخیز می‌کردند و با نخوت به چپ و راست نظر می‌انداخت بیرون آمد.

شلاقی به دست داشت.

سکوت مرگباری همه‌جا را فراگرفت. حیوانات مبهوت و وحشت‌زده درهم فرو رفتند و به صف دراز خوک‌ها که آهسته در حیاط راه می‌رفتند نگاه می‌کردند. گویی دنیا واژگون شده بود. وقتی اثر ضربه اولیه از بین رفت و



لحظه‌ای رسید که با وجود وحشت از سگ‌ها و با وجودی که عادت کرده بودند که لب به شکایت و انتقاد نگشایند، گمان این می‌رفت که اعتراض کنند، ولی یک مرتبه تمام گوسفندها، همصدا بعب «چهارپا خوب، دوپا بهتر! چهارپا خوب، دوپا بهتر! چهارپا خوب، دوپا بهتر!» را سردادند. این بعب نیم دقیقه تمام بدون وقفه ادامه پیدا کرد و وقتی ساکت شدند دیگر مجال هرگونه اعتراض از بین رفته بود، چون خوک‌ها به ساختمان برگشته بودند.

بنجامین حس کرد پوزه‌های به شانه‌اش خورد. سرش را برگرداند، کلوور بود، چشمان سالخورده‌اش از پیش هم کم نورتر شده بود و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند با ملایمت یال بنجامین را کشید و او را با خود به ته طویله بزرگ، جایی که هفت فرمان نوشته شده بود برد. یکی دو دقیقه آنجا ایستادند و به دیوار قیراندود و نوشته سفیدرنگ روی آن خیره شدند.

بالاخره کلوور به سخن آمد و گفت: «دید چشمم کم شده. حتی زمانی هم که جوان بودم نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم، ولی به نظرم می‌آید دیوار شکل دیگری به خودش گرفته. بنجامین بگو بینم هفت فرمان مثل سابق است؟»

برای یکبار در زندگی بنجامین حاضر شد که از قانونش عدول کند. با صدای بلند چیزی را که بر دیوار نوشته بود خواند. بر دیوار دیگر چیزی جز یک فرمان نبود:

همه حیوانات برابرند اما بعضی برابرترند.

پس از این ماجرا دیگر به نظر حیوانات عجیب نیامد که فردای آن روز خوک‌های ناظر وقتی به مزرعه آمدند همه شلاق به دست داشتند. دیگر عجیب به نظر نیامد وقتی شنیدند خوک‌ها رادیو خریده‌اند و تلفن کشیده‌اند

و روزنامه می‌خوانند. دیگر وقتی ناپلئون را می‌دیدند که قدم می‌زند و پیپ در دهان دارد تعجب نمی‌کردند، و وقتی خوک‌ها لباس‌های جونز را از قفسه بیرون کشیدند و پوشیدند و شخص ناپلئون با کت سیاه و چکمه چرمی بیرون آمد و ماده سوگلی‌اش لباس ابریشمی خانم جونز را که روزهای یکشنبه می‌پوشید، بر تن کرد تعجب نکردند.

یک هفته بعد، تعدادی درشکه تک اسبه وارد مزرعه شد. هیئتی از زارعین مجاور به‌منظور بازدید مزرعه دعوت شده بود. همه‌جای مزرعه را به آن‌ها نشان دادند و آن‌ها از همه‌چیز به‌خصوص از آسیاب بادی تحسین کردند. حیوانات با کمال دقت سرگرم و جین علف از مزرعه شلغم بودند، حتی سرشان را از زمین بلند نمی‌کردند و نمی‌دانستند که از خوک‌ها بیشتر هراسانند یا از آدم‌ها.

آن شب صدای خنده و آواز از ساختمان بلند بود. سروصداها ناگهان حس کنجکاوی حیوانات را برانگیخت، می‌خواستند بدانند در آنجا که برای اولین بار بشر و حیوان در شرایط مساوی کنار هم هستند، چه می‌گذرد. همه سینه‌مال و تانجا که ممکن بود بی‌صدا به باغ رفتند. دم در وحشت‌زده مکث کردند. اما کلوور جلو افتاد. حیوانات آهسته دنبالش رفتند و آن‌ها که قدشان می‌رسید از پنجره داخل اتاق را نگاه کردند. آنجا دور میز دراز، شش زارع و شش خوک ارشد نشسته بودند. ناپلئون در صدر میز نشسته بود. به‌نظر می‌رسید که خوک‌ها در کمال سهولت بر صندلی نشسته‌اند. پیدا بود که سرگرم بازی ورق بوده‌اند و به‌طور موقت از ادامه آن دست کشیده‌اند تا گیلاسی بنوشند. سبوی بزرگی دور گشت و پیمان‌ها دوباره از آبجو بلالب شد. هیچ‌کس متوجه قیافه‌های بهت‌زده حیوانات در پشت پنجره نشد.

آقای پیل‌کینگتن مالک فاکس‌وود، گیلاس به‌دست برخواست و گفت قبل از آنکه گیلاسشان را بنوشند بر خود فرض می‌داند که چند کلمه به عرض

برساند. گفت برای شخص او - و به طور قطع برای همه کسانی که شرف حضور دارند - جای منتهای مسرت است که می بینند دوران طولانی عدم اعتماد و سوء تفاهم سپری شده است. زمانی بود - خود او و یا حاضرین - خیر، بلکه دیگران، اگر نگوئیم به دیده عداوت، باید گفت به چشم سوء تفاهم و تردید به مالکین محترم قلعه حیوانات نگاه می کردند. حوادث تأثر آوری پیش آمد، افکار غلطی پیدا شد. تصور می رفت که وجود مزرعه ای متعلق به خوک ها و تحت اراده آن ها غیر طبیعی است و ممکن است موجب ایجاد بی نظمی در مزارع مجاور شود. بسیاری از زارعین بدون مطالعه و تحقیق چنین فرض می کردند که در چنین مزرعه ای روح عدم انضباط حکم فرما خواهد شد. از بابت تأثیری که ممکن بود بر حیوانات و حتی کارگران آن ها گذاشته شود، نگران و مضطرب بودند. اما تمام این سوء تفاهمات در حال حاضر از بین رفته است. امروز خود او و همه دوستان از وجب به وجب قلعه حیوانات دیدن کرده اند و در آن با چشم خویش چه دیده اند؟ نه فقط تمام وسایل امروزی بلکه نظم و انضباطی که باید سرمشق زارعین دنیا باشد. وی با اطمینان کامل می تواند بگوید که حیوانات طبقه پایین بیشتر از حیوانات هر جای دیگر کار می کنند و کمتر می خورند. در واقع او و سایر دوستانی که امروز از قلعه حیوانات دیدن کردند مصمم اند نحوه کار آن ها را در بسیاری موارد در مزارع خویش به کار بندند.

گفت، به بیانات خویش با تأکید بر احساسات دوستانه ای که بین قلعه حیوانات و مجاورین وجود دارد و باید ادامه داشته باشد خاتمه می دهد. بین خوک و بشر هرگز اصطکاک منافع وجود نداشته و دلیلی نیست که از این پس وجود داشته باشد. کشمکش و اشکالات آنان همه یکی است. مگر مسئله کارگر همه جا یکسان نیست؟ پیدا بود که آقای پیل کینگتن قصد دارد لطیفه ای بگوید و قبلاً هم آن را آماده کرده است. برای یک لحظه

خودش چنان از لطیفه‌ای که می‌خواست بگوید غرق لذت شد که نتوانست آن را ادا کند. پس از آنکه چند بار نفسش بند آمد و غبغب‌های متعدّدش سرخ و کبود شد گفت: «اگر شما در دسر حیوانات طبقه پایین را دارید، برای ما مسئله مردم طبقه پایین مطرح است!»

از این متلک جمعیت به ولوله افتاد و آقای پیل کینگتن یک‌بار دیگر از بابت کمی مقدار جیره و طولانی بودن ساعات کار و بیکاره بار نیاوردن حیوانات در قلعه حیوانات به خوک‌ها تبریک گفت.

در خاتمه گفت: «حالا از حضار تقاضا دارم بایستند و گیلاس‌هایشان را پر کنند. همه به خاطر ترقی و تعالی قلعه حیوانات بنوشیم!» همه هورا کشیدند و پا کوبیدند.

ناپلئون چنان به وجد آمد که بلند شد و قبل از نوشیدن، گیلاسش را به گیلاس پیل کینگتن زد. وقتی صدای هوراها فروکش کرد ناپلئون که هنوز سرپا بود اعلام کرد که وی نیز چند کلمه برای گفتن دارد.

مانند تمام نطق‌هایش این‌بار نیز مختصر و مفید صحبت کرد. گفت، او نیز به سهم خود از سپری شدن دوران سوءتفاهم‌ها مسرور است. مدتی طولانی شایعاتی در بین بود که وی و همکارانش نظر خرابکاری و حتی انقلابی دارند، مسلم است که این شایعه از ناحیه معدودی از دشمنان خبیث که دامن زدن انقلاب را بین حیوانات سایر مزارع برای خود اعتباری فرض کرده بودند انتشار یافته است. هیچ چیز بیش از این مطلب نمی‌تواند از حقیقت به دور باشد. تنها آرزوی شخص وی، چه در زمان حال و چه در ایام گذشته، این بوده است که با همسایگان در صلح و صفا باشد و با آنان روابط عادی تجاری داشته باشد و این مزرعه که وی افتخار اداره آن را دارد مزرعه‌ای است اشتراکی و طبق سند مالکیتی که در دست است ملک آن متعلق به همه خوک‌هاست.

بعد اضافه کرد، هرچند گمان ندارد از عدم اعتماد و سوءظن‌های پیشین چیزی باقی باشد، به‌منظور حسن تفاهم بیشتر اخیراً در طرز اداره مزرعه تغییراتی داده شده است؛ تا این تاریخ حیوانات مزرعه عادت احمقانه‌ای داشتند که یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند، از این کار جلوگیری شده. عادت عجیب‌تری هم جاری بوده است که اساسش نامعلوم است؛ هر یکشنبه صبح حیوانات از جلو جمجمه خوک نری که بر تیری نصب بود با احترام نظامی رژه می‌رفتند، این کار نیز موقوف می‌شود و در حال حاضر هم جمجمه دفن شده است. مهمانان وی شاید پرچم سبزی را که بر بالای دکل در اهتزاز است دیده‌اند، شاید توجه کرده باشند که سم و شاخ سفیدی که سابق بر آن منقوش بود، در حال دیگر موجود نیست و پرچم از این تاریخ به بعد به رنگ سبز خالص خواهد بود.

گفت، به نطق غرا و دوستانه آقای پیل کینگتن فقط یک ایراد دارد و آن این است که به قلعه، قلعه حیوانات خطاب کردند. البته ایشان نمی‌دانستند، چون خود او برای اولین بار است که اعلام می‌کند اسم قلعه حیوانات منسوخ شد و از این تاریخ به بعد قلعه به اسم مزرعه مَنر که در ظاهر اسم صحیح و اصلی محل است خوانده می‌شود. در خاتمه ناپلئون گفت: «گیلاس‌های خود را لبالب پر کنید آقایان! من هم مثل آقای پیل کینگتن از حاضرین می‌خواهم که گیلاس‌های خود را برای ترقی و تعالی مزرعه بنوشند.» با این تفاوت که می‌گویم: «آقایان به خاطر ترقی و تعالی مزرعه مَنر بنوشید!»

باز چون بار پیش، همه هورا کشیدند و گیلاس‌ها را تا ته خالی کردند. اما به‌نظر حیوانات که از خارج به این منظره خیره شده بودند چنین آمد که امری نوظهور واقع شده است. در قیافه خوک‌ها چه تغییری پیدا شده بود؟ چشم‌های کم نور کلور از این صورت به آن صورت خیره می‌شد. بعضی پنج غنغ داشتند، بعضی چهار، بعضی سه. اما چیزی که در حال ذوب

شدن و تغییر بود، چه بود؟ بعد کف زدن پایان یافت و همه ورق‌ها را برداشتند و به بازی ادامه دادند، و حیوانات بی‌صدا دور شدند. چند قدم برنداشته بودند که مکث کردند. هیاهویی از ساختمان بلند شد. با عجله برگشتند و دوباره از درزهای پنجره نگاه کردند. نزاع سختی در گرفته بود. فریاد می‌زدند، روی میز مشت می‌کوبیدند، به هم چپ‌چپ نگاه می‌کردند، و حرف یکدیگر را تکذیب می‌کردند. سرچشمه اختلاف در ظاهر این بود که ناپلئون و پیل‌کینگتن هر دو در آن واحد، تک‌خال پیک سیاه را رو کرده بودند.

دوازده صدای خشمناک یکسان بلند بود. دیگر این که چه چیز در قیافهٔ خوک‌ها تغییر کرده، مطرح نبود. حیوانات خارج از خوک به آدم از آدم به خوک و باز از خوک به آدم نگاه کردند ولی دیگر امکان نداشت که یکی را از دیگری تمیز دهند.